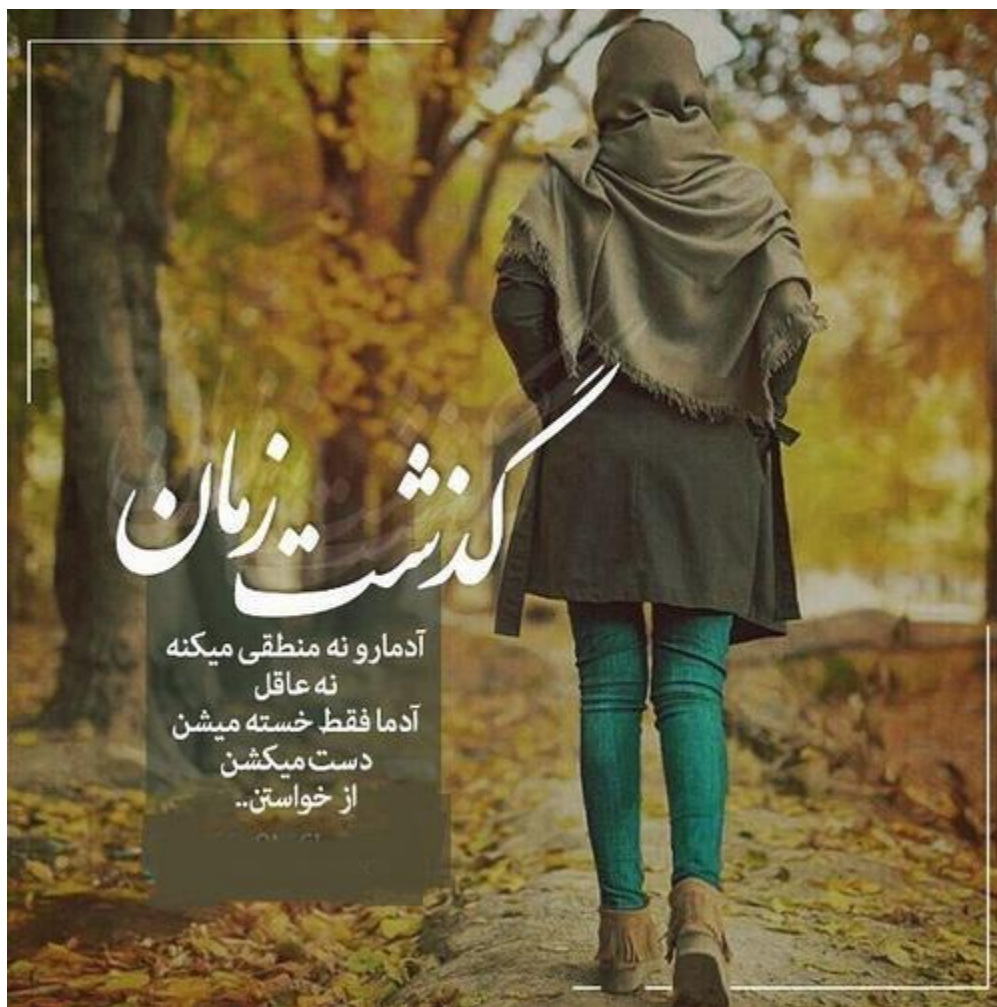


رمان گذشت زمان



نویسنده: شیرین سعادت

باسمه تعالی

دوره ای بود...

خدا بود...

خوبی بود...

بدی بود...

جادو بود...

آدم بود...

ظلم بود...

بخشش بود...

فقط عشق نبود...

که آن هم در راه بود...

غرق در افکارش روی یک تنه ی درخت نشسته بود و با چای وی که همیشه

همراهش بود، بدنه ی اسب چوبی را خراش میداد.

تمام دت و ظرافتش را به کار گرفته بود تا این اسباب بازی کوچک فرم اصلی

خودش را بگیرد.

با زحمت به اینجا رسانده بودش....هدیه بود.

هدیه ای برای برادر کوچکش که تنها کسی بود که در این دنیا داشت ...

برادر عجیبش... سه هفته ای بود که او را ندیده بود!...

با وجود سن کم برادرش، جدا زندگی میکردند...

اما خودش...

رزالین!...

در دل جنگل زندگی میکرد...

کلبه ی کوچکی داشت...

هرچند که زیاد درونش نمی ماند...

معمولا دنبال شکار بود... چیزی برای خوردن!...

یا به دنبال ماجراجویی های خاصش...

بهر حال بهتر از زندگی کردن در شسهر بود با آن وانین و سسختگیری های

پادشاهشان...

در جنگل آزاد بود...

با وجود حیوانات و شبهایی که از نظر خیلی ها ترسناک بودند، او شاد بود...

می چرخید و میخندید...

بعد از دست دادن خانواده اش این انتخابش بود...

البته از اوضاع بیرون جنگل هم با خبر بود...

هرچند و ت یک بار به شهر میرفت و خبرها را میگرفت...

بدون آنکه کسی بشناسدش و یا در موردش کنجکاوی کند...

مردم شهر زیاد هم فضول نبودند...

هرکسی سرش به کار خودش بود و دنبال سیر کردن شکمش..

درست مثل خودش...

با اینکه دختر جوانی بود اما از پس همه ی چیز بر می آمد...

زرنگ بود و زبل...چابک بود و جذاب!...

زبانش را به دندانش چسباند و چشمانش را ریز تا گوش اسب چوبی را نیز کند

که...

صدای خش خشی را از پشت سرش شنید!...

دستش بی حرکت شد...

در همان حالت ماند تا مطمئن شود اشتباه نکرده...

صدایی به گوشش نرسید...

شانه ای بالا انداخت و چشمانش را دور داد...

هاااه!... به لطف صسداهای متفاوتی که در جنگل میشسسنید توهمی هم شسسته

بود!...

به کارش ادامه داد که اینبار صسداای خش خش در کنار نفس نفس زدن های

یک شخص بیشتر شد...

صبر را جایز ندانست و با یک جهش از جایش برخاست و به عقب برگشت که

همزمان آن شخصی که پشت سرش ایستاده بود، سریع رویش را گرفت...

رزالین با تعجب به آن مرد جوان شل پوش نگاه کرد...

او دیگر کیست؟!... وسط جنگل... تنها... نفس نفس زنان؟!!

با فکری که به ذهنش خطور کرد، سریع گارد گرفت!..

چا و را بالا برد و با اخم گفت: تو کی هستی؟!!

مرد جوان جوابی نداد... حتی به عقب هم برنگشت...

رزالین خشسن شسسد و محکم تر گ فت: گفتم کی هسسستی؟!... اینجا چی کار

میکردی?!!

دست مشت شده ی آن مرد جوان توجه اش را جلب کرد...

صدای بمش در جنگل اگو شد: من... من هیچی... آروم...

رزالین اجازه نداد ادامه دهد...

با لحن دستوری که میشد لرزش را هم درویش خواند گفت: برگرد!

سر مرد جوان به عقب کج شد: من... نمیتونم...

رزالین بلند گفت: بهت گفتم برگرد عقب...

مرد جوان کلافه گفت: باشه باشه... اما به صورتم نگاه نکن.

رزالین اخمی کرد: چی!؟

مرد جوان آروم آروم به عقب برگشست و رزالین محافظه کارانه عقب عقب

رفت...

سر مرد کاملا پایین بود...

رزالین: به من نگاه کن... پشت سرم چیکار میکردی؟

مرد جوان: هیچکاری نمیکردم... من الان اومدم و باید برم!

رزالین: سرتو بیار بالا.

مرد جوان: همیشه... برای خودت بد میشه.

رزالین با بد اخلاسی گفت: چرا مزخرف میگی!؟... گفتم سرتو بیار بالا.

مرد جوان با عجله گفت: من هم گفتم نمیشه... و الان هم باید برم.

بدون نگاه به رزالین دمی برداشست که رزالین فوراً م قابلش پرید: ووه

ووه!!... کجا؟!... تو پاتو تو منطقه ی من گذاشتی پس حق نداری بدون توضیح

بری.

مرد جوان تند با اخم سسرش را بالا داد ولی سسریر چشمسمانش را بست و

گفت: چی؟!... مگه اینجا رو خریدی؟

پوزخندی زد: نکنه ملکه ای و اینجا جز لمروته!

رزالین لبخند مغروری زد: شاید... به همچین چیزی... بهر حال...

سرتق سرش را جلو برد: حرف بزن!... تو کی هستی و اینجا چی میخواستی؟

نگاهی به سر تا پای او انداخت و ناگهان گفت: هی صبر کن... تو به دزدی؟!؟

مرد از عصس بانیت گ گر گرفت و غرید: چی گفتی؟!... مواظب حرفات

باش... میتونم به خاطر این حرفت مجازات کنم!

رزالین با بیخیالی گفت: خب!... تو چیزی نمیکی، از لباس هایی که تنته هم

معلومه مالیه شوالیه هستن... پس؟!؟

مرد: بین... من تو رو جدی نمیبینم که بخوام برات توضیحی بدم پس بهتره

راه تو بگشی بری و بذاری منم برمسی...

با صدای پای چند اسب حرفش نیمه ماند و نگاهی به پشت سرش انداخت...

دوباره برگشت و درحالی که به زمین نگاه میکرد گفت: من میرم... آگه به ک سی

بگی منو دیدی میکشمت!

دمی برداشت که رزالین دوباره با طلبکاری مقابلش رار گرفت!...

و تی از پلنگ و گرگ های درنده نمیترسید، تهدید یک انسان که چیزی نبود!...

نترس بود و به عبارتی وحشی!...

برای حفظ شدن باید درنده بود..

این شعارش بود... شعار زندگی در جنگل... انون عقلش بود...

اما برعکس مردم شهر خودش دختر کنجاوی بود و تا سر از کار این جوانک

گستاخه سر به زیر! در نمی آورد بیخیال نمیشد...

مرد جوان کلافه نفسش را بیرون داد...

لحظاتی بود که به این دختر برخورد کرده بود اما فهمیده بود که تحملش خیلی

سخت است!...

آخر سر پیچی از دستوراتش را نمیتوانست بپذیرد...

چطور میتوانست و تی هزاران نفر از اون اطاعت میکردند...؟!؟

کیسسه ی هوه ای رنگ کوچکی را از کمرش برداشست و جلوی رزالین پرت

کرد...

مرد جوان: بیا... همه ی این سکه ها برای تو... حالا برو.

دو باره صسسد رفتن کرد که رزالین با غیف گفت: حالا مطمئن شسسدم که یه

دزدی... برای همین دنبالتن و تو داری فرار میکنی!

صدای پای اسب ها بیشتر شد...

مرد جوان با نگاه کوتاهی به عقب گفت: یه روز پیدات میکنم و میکشمت!

و با دو از رزالین دور شد...

رزالین متعجب با نگاه دنبالش کرد...

با خود فکر کرد که او دیوانه است!...

همین لحظه چند سرباز سوار بر اسب مقابلش ایستادن...

سرباز جلویی با بی تفاوتی رو به رزالین گفت: هی دختر... تو یه مرد شنل پوش

این اطراف ندیدی؟

رزالین با گنگی سر جایش خشک شده بود...

از دیدن سربازها ترسیده بود...تنها از روی تردید سکوت کرده بود...

سسسس باز و تی جوابی در یافت نکرد، بل ندگفت:هی!!...سسسدای منو

شنیدی؟!...جواب بده...یه مرد شل پوش ندیدی؟

رزالین با تکان خفیفی به خودش آمد...

بی هوا گفت:خیر!...

نمیدانست چرا آن مرد گستاخ را لونداد...

سرباز بی حوصله نگاهش را از رزالین گرفت و با لگد کم درتی به شکم اسب

به راه افتاد...

با دور شدن سربازها رزالین نفسش را بیرون داد...

آبروهایش از تعجب بالا رفته بود...

خیلی کم پیش می آمد که سربازان شاه را در جنگل ببیند...

ولی حالا بخاطر یک دزد آن ها به جنگل آمده بودند...

با وزیدن باد خنکی در هوا، سرش را بالا داد و به آسمان آبری نگاه کرد...

کم کم داشت شب میشد...

باید خود را به کلبه میرساند و فردا به دنبال شکار میرفت...

خم شد و اسب چوبی اش را برداشت و در جیب لباس بلندش فرو کرد...

به سمت غرب راه افتاد...

راه تقریباً طولانی بود...

برای همین دم های را بلند و تند برمی داشت...

نیمی از راه را که رفت، به درخت های طور رسیسید که هم دیگر را در آغوش

کشیده بودند...

آن قدر درهم درهم بودند که و تی م یانشسسان میرفتی، به سسختی اطرافت را

میدیدی...

که خب این خیلی خوب بود...

رزالین جنگل را مثل زندگی نامه اش حفظ بود و میدانسسست که بین آن ها

حیوانی وجود ندارد...

برای همین راه خوبی بود که بدون بلعیده شدن به خانه برسد...

از روی تنه ی طع شده ی درختی رد شد که پارچه ی رمز رنگی توجه اش را

جلب کرد...

به سمت راستش نگاه کرد که از دیدن آن جوانک مغرور که پ شت به اون کنار

یک درخت ایستاده بود متعجب شد!...

بی توجه با چشمان گرد شده اش داد زد:هی دزد!

مرد جوان سس سریع به عقب برگشت و با دیدن پایین تنه ی آن دختر پررو! که در

فکرش صد شلاق زدنش را داشت حرصی شد...

با خشم غرید:تو اینجا چیکار میکنی؟

رزالین با خنده گفت:من این سوال رو از تو داشتم...گم شدی!؟

مرد با حرص گفت:نه...البته که نه...و تو اینجا چه غلطی میکنی؟

رزالین اخم کرد:تو خیلی بی ادبی!

مرد جوان:اون سربازها رفتن؟

رزالین سرش را تکان داد:اووم...نترس!

مرد اخم آلود گ فت:من نمیترسسم...ولی تو چرا این جایی؟...چرا من رو لو

ندادی؟

رزالین شانه ای بالا انداخت:نمیدونم.

و به راه افتاد...

چند دمی بر نداشته بود که مرد جوان گفت:صبر کن.

رزالین نگاهش کرد...

مرد: کم... کمکم... کن!

رزالین با ابروی بالا رفته نگاهش کرد: چی!؟

مرد جوان به سسختی تکرار کرد: گفتم... کمکم کن... من این جا رو... ب لد

نیستم... پس...

رزالین: چرا دنبالتن؟

مرد فوراً عصبی شمسد: این به تو ربطی نداره... فقط کمک کن تا... از جنگل برم

بیرون... بهت پول میدم.

رزالین بی تفاوت گفت: به من ربطی نداره... پس چرا باید کمکت کنم؟... و تی

که تو حتی درست هم با من صحبت نمیکنی؟!... حتی نگاهم نمیکنی!

مرد جوان نفس را با آه بیرون داد: نمیتونم نگاهت کنم... چون... چون...

عصبی شمسد: آهههه... توضیح میخوای؟!... باشه، باشه... اما بعدا... الان فقط

کمکم کن... بهت ده کیسه...

رزالین میان حرفش داد زد: من به پولت نیازی ندارم.

و با آرامش ادامه داد: خواهش کن!

مرد فریاد زد: چی!؟!

رزالین سرش را کج کرد: من گفتم و تو هم شنیدی... خواهش کن!

مرد جوان از شدت خشم و عصبانیت درت این را داشت که با دستهای خالی

هم سر دخترک را تنه اش جدا کند!...

اما نمیتوانست...! چون به او نیاز داشت...

اگر در جنگل میماند ممکن بود دوباره سر بازها بازگردند و او را ببرند...

پس مجبور بود کوتاه بیاید...

اما به خودش ول داد که سر فرصت به حساب این دخترک زبان دراز برسد!...

نفس عمیقی کشید و با چشمان بسته زمزمه کرد: لطفا!...

رزالین: نشنیدم!؟!

مرد جوان بلند با طلبکاری گفت: لطفا... من رو با خودت همراه کن!

رزالین ریز خندید...

و چه خوب بود که آن مرد به صورتش نگاه نمیکرد...

چون که سرخوشی اش بهانه ای میشد برای مردنش!...

آخر این بی پروایی سرش را به باد میداد...

اما این حال کوتاه نیامد...

پشت به آن مرد مو بور سر به زیر کرد و گفت: نمیخوام!

مرد با خشم فریاد زد: چسبسی!؟

از صدای بلندش پرندگان هم فراری شدند!...

رزالین لذت می برد از اینکه توانسته بود او را عصبی کند...

میخواست او خواهش کند و ردش کند تا ادب شود!...

رزالین بیخیال گفت: تو خواستی و من گفتم نه... من راهنما نیستم.

و از او دور شد...

مرد مو بور از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود...

یعنی وا عا از او سرپیچی کرد...!؟

گفت کمکش نمیکنند...!؟

دلش میخواست یک نگاه دچارش کند و خلاص!...

اما برای امروزش کافی بود...

بی رمق پای درخت سر خورد...

هوا سرد شده بود...

رزالین با چشمسمان ریز شسسه سسعی داشسست اطرافش را برسسی کند اما

نمیتوانست ...

برای خانه رفتن هم دیر شده بود...

باید امشب را هم بیرون از کلبه میخواید...

بعد از کمی جسست و جو و چشم چشم کردن، درخت بزرگ تو خالی اش را

دید...

علامت گذاری اش کرده بود... همیشه و تی که به خانه نمیرسید شسب را در

کنده ها سر میکرد...

امن بود و هوا درونش نمی پیچید...

داخل شد و خودش را ب*غ*ل کرد...

تا صبح روباه زوزه کشید و باد هوهو کرد تا خورشید پلک باز کند...

با نور ضعیفی که به درون کنده می تابید، روشنایی را حس کرد...

چرخ خورد و با دستان باز خمیازه ای کشید...

خواب که از سرش پرید بی هوا بر جایش نشست که سرش با کنده برخورد کرد

و آخش را در آورد...

چه شروعی!...

رزالین: او پس!!... ممنون خدا!

چشمانش را مالش داد و نفس عمیقی کشید...

از دل درخت بیرون آمد و کمر راست کرد...

کنده تنگ بود و او تا صبح خمیده...

اطرافش را نگاه کرد و آن دزد گستاخ دیروزی را دید...

او هم از خواب سختش بیدار شده بود و با کنگی اطرافش را نگاه میکرد...

صورتش از شدت سرما کبود شده بود و بینی اش رمز...

طبق معمول سرش پایین بود و نگاه رزالین خیره بر او...

آخر راز این نگاه نکردن ها چه بود...!?!

رز که نمیدانست!...

بی توجه به او دست باز کرد و سر حال گفت: صبح بخیر دنیا!

مرد جوان متوجه رزالین شد و به محف دیدنش فوراً نگاهش را گرفت...

رزالین بی توجه به او به راه افتاد...

مرد هم بعد از جمع و جور کردن خودش از جا بلند شد...

چند لحظه بعد از انبوه درختان طور بیرون آمدند...

هر دو با فاصسله از هم دم بر میداشستند و جوری وانمود میکردند که انگار

سرشان به کار خودشان است و توجه ای به دیگری ندارند...

رزالین با کمک از تنه ی درخت توت، خود را بالا کشسید و چند دانه توت

چید...

میدانست که سمی نیستند و ابل خوردن هستند...

تجربه اش کرده بود...

و تی بچه بود با بازی گوشی به جنگل رفته بود و چشمش به توت های سرخ و

بزرگ افتاد...

با تقلا از درخت بالا رفته بود و چند دانه ی در دهان گذاشته بود...

که خیلی زود نفسش تنگ شد... سرش گیج رفت و رنگش کبود شد...

مادرش متوجه اش شد و پدرش به سختی جانش را نجات داد...

پدرش مرد دانایی بود...

دارو ساز بود و پادزهر داشت...

برای همین رزالین در یک مورد جانش را مدیون پدرش بود...

توت را ورت داد که چشمش به آن جوانک تخس خورد که بی هوا داشت خود

را میکشت!...

رزالین انگشتش را به طرفش گرفت و داد زد:هی دزد!!

مرد با غضب نیمه به عقب برگشت و گفت:من اسم دارم!

رزالین همانطور که به طرفش میرفت گفت:برام مهم نیست ولی...

تکه چوب سسنگینی از روی زمین برداشست و کنار دزد ایستاد:دانشستی چون

خودت رو میگرفتی...

و چوب را جلوی پای دزد روی زمین انداخت که در کسبوری از نایه طنابی

کشیده و از زیر برگ های پاییزی تله ای نمایان شد!...

دزد با چشمانی تقریباً درشت شده به تله نگاه میکرد!...

یعنی الان... در این لحظه... از مرگ برگشته بود...؟!؟

این دخترک تخس و زبان دراز جانش رو نجات داده بود...؟!؟

رزالین دسبست به کمر ایسسی تاد و گ فت:تو جن گل ن با ید با اطمی نان دم

برداشت... فراموش نکن.

و همچون یک نسیم از کنارش گذشت...

دزد که از اتفاق چند لحظه پیش شوکه شده بود، فوراً گفت: صبر کن.

رزالین ایستاد...

دزد: تو اینجا... تو این جنگل چیکار میکنی؟

چند لحظه سکوت طنین انداخت...

رزالین: زندگی میکنم.

دمی برداشت...

دزد: چطور؟

رزالین پوفی کشسی ید و به ع قب برگشسست که دزدن گاهش را به زمین

دوخت... خوب بود که یادش نمیرفت!

رزالین: هی... تو کاری نداری که موندی و از من در باره زندگیم سسوال

میکنی؟... برو پی کارت... برو و با چیزایی که دزدیدی یه خونه بخر و...

دزد میان حرفش باحرص گفت: من چیزی ندزیدم!

رزالین دسستش را تکان داد: دارم میبینم... میبینم که علاوه بر دزدی دروغگوی

سمجی هم هستی... حالا برو و....

هنوز حرفش را کامل نکرده بود که صدای غرشی در جنگل پیچید!...

دستهای رزالین در هوا خشک شد!...

با وحشیست اطرافش را نگاه کرد تا بفهمد این صسصدای بلند و نزدیک از کدام

طرف است...

دوباره صدای غرش گوش خراش دشمن دیمی اش بلند شد!...

آه لعنتی!... چرا حالا؟!... و تش بود!؟

دزد با تعجب گفت: این صدای چیه؟

رزالین جوابی نداد...

زیرا که با دیدن آن چیزی که پشت سرش بود نفسش هم بند رفت!...

خرس بزرگی به فاصله ی بیست متر درست پشت سر مرد بود!...

هوه ای رنگ بود و در کمال بد شانسی گرسنه!...

رزالین به محف چشم در چشم شدن با خرس، زیر لب نالید: اوه نه!

و با یک جهش خود را پشت درختی مخفی کرد...

که این حرکت مصادف شد با حرکت کردن خرس...

دزد متعجب از حرکات رزالین گفت: چی کار میکنی!؟

رزالین در حالی که خرس را زیر نظر داشت پچ پچ کرد: بی صسدای باش و به

نفعته بدون جلب توجه و آروم بیای پشت سر من.

دزد بدون توجه به حرف رزالین صدایش را بلند کرد: چت شده؟!... مگه صدای

چی بود که ایم میشی!؟

رزالین فرصت جواب دادن نگرفت...

بلکه به محف پایان یافتن جمله ی دزد، حالا خرس د یقا پشت سر مرد بود!...

رزالین داد زد: مواظب باش!!

دزد با توجه به حرف رزالین سریع به عقب برگشت که با دیدن خرس دمی به

عقب برداشت...

خرس با احساس دردی که دچارش شسده بود، چنگ هایش را به سسینه اش

کوبید و بلند غرید...

تن رزالین از این صدای بلند و ترسناک لرزید و لحظه بعد زمین هم دچارش

شد...

چرا که خرس پنجه هایش را به زمین کوباند...

رزالین فریاد زد: بیا عقب... اون تو رو میکشه!

جمله اش همزمان شد با یورش خرس به طرف مرد...

پنجه اش را در هوا تکان داد تا به مرد صدمه بزند...

اما مرد با چابکی خود را به عقب هول داد و غلٹی بر روی زمین زد...

تا روی پاهایش ایستاد بلند گفت: این از کدام جهنمی پیداش شد!؟؟

رزالین با ترس عقب عقب رفت...

جوابی نداشت که بدهد...

ولی خودش خوب این خرس را می شناخت...

چرا که چا ویش یکی از چشمسماں این خرس را کور کرده بود و گوشسسه ی

ل*ب*ش را پاره!...

درست و تی که نزدیک بود تبدیل به یک وعده ی غذایی برایش شود!...

دشمنی دیرینه ای داشتند...

انگار که خرس سم خورده بود ا*ن*ت*ق*ا*م زخمی شدنش را بگیرد...

چون رزالین بارها با او برخورد کرده بود و هربار یا با فرار یا با درگیری های

کوتاه خودش را نجات داده بود...

با فریاد از سر خشم خرس از فکرهای پریشان دست کشید...

آن دو هنوز با یکدیگر درگیر بودند...

زود... زودباش دختر... باید یک کاری کنی... وگرنه...

در یک تصمیم آنی سرش را بالا داد...

نمیدانست چرا میخواست این کار را انجام دهد...

اگر جلو میرفت از دفعات پیش هم بیشتر در خطر می افتاد...

و اعا میخواست جانش را نجات دهد...؟!

و خب... شاید انسانیت بود که خودش را نشان داده بود...

بهر حال...

دستهایش را در هوا تکان داد: هسسسی... هسسسی گنده بک!!

توجه خرس به او جلب شد...

دزد فریاد زد: چیکاری میکنی؟!

رزالین روبه خرس فریاد زد: هی آره!!... با خود زبون نفهمتم... احمق!

خرس به طرفش رفت...

رزالین رو به دزد ادامه داد: برو... خودتو نجات بده.

عقب عقب رفت و به خرس گفت: آره ییا!... من اینجام.

خرس خیز برداشت و رزالین چرخید و با سرعت نور شروع به دویدن کرد...

خرس غرش کنان دنبالش میکرد و رزالین بی توجه به دلهره ای به از شسینیدن

صدای پای خرس حس میکرد، فقط می دوید...

در آن حال با خود فکر کرد که لحظات آخر عمرش در حال فرار است!...

اما... اشکالی نداشت... چون در آخر به خانواده اش میرسید...

با شنیدن صدای فریاد بلندی از پشت سرش متوقف شد!...

نفس نفس زنان به عقب چرخید که از دیدن آن صحنه نزدیک بود جیغ بزند!...

خدای من!... باید باور میکرد...؟!...

آن جوانک مغرور... همان دزد لباس شسوالیه و سسکه های طلا حال روی کمر

خرس در حال مبارزه بود!؟

خرس کلافه خود را تکان میداد و می غرید تا از شر جوانک خلاص شود...

اما دزد سفت و سخت پشم های تنش را چنگ زده بود و ول کن نبود!..

رزالین بهت زده و ترسیده جلو رفت که دزد داد: نیسسسا!!... جلو نیسسسا!!

رزالین زمزمه کرد: نمیتونم!

و او عا هم نمیتوانسسست!... چون دل داشسسست... انسسسانیت داشسسست... شسسرف

داشت... پس باید کمک میکرد...

بی هیچ فکر دیگری خیز برد و شم شیر مرد جوان را برداشت و به سوی آن دو

دوید...

بدون مهلت شمشیر را بالا برد و بر پنجه ی خرس فرود آورد...

خرس ناله ای بلند از درد سر داد و خودش را عقب داد که دزد با کمک از سر

خرس خودش را در هوا دور داد و به شکم خرس چسبید...

حالا درست مقابل صورت خرس بود... چشم در چشم!...

رزالین ترسیده عقب عقب رفت...

خرس با عصبانیت غرش کرد و با پنجه هایش به کمر دزد کوبید...

رزالین جیغ کوتاهی زد ولی دزد با درد عمیقی که در جسدش پیچید رهایش

نکرد...

گردن خرس را محکم گرفت و با فریاد بلندی خیره ی چشمان دریده ی خرس

شد...

رزالین مبهوت ن گاهش میکرد... او چه میکرد؟!... خودش را به کشستن

میداد...؟!

در کسری از نانه نور سبز رنگی از چشمان مرد مو بور متصاعد شد...

خرس ناله بلندی سر داد... پرنندگان وحشت زده به پرواز در آمدند...

ناکهان درد عمیقی در سر رزالین پیچید...

با ناله ی کوتاهی خم شد و سرش را گرفت...

نور سبز رنگ همچون یک شوک جنگل را در بر گرفت...

لحظه بعد سکوت بود و سکوت...

افتادن تنه ی سنگین خرس به روی زمین رزالین را به خود آورد...

مرد جوان حس میکرد چنگک های خرس گلایش را خراش داده اسسسست نه

کمرش را!...

با خستگی از روی خرس پایین آمد... نفس نفس میزد...

رزالین که دیگر دردی را حس نمیکرد به آرامی سرش را بالا داد...

از دیدن خرس که بی حرکت روی زمین افتاده وحشت زده شد!...

آن حیوان... مرده بود؟!... اما چطور...؟!...

با ترس به دزد نگاه کرد...

لرزان ل*ب زد: تو... تو اونو... کشتی!؟

دزد: آروم باش...

رزالین وحشست زده بل ند ادا مه داد: نه... نه... تو او نو کشستی... بسا

چشمات!؟!... چطور!؟

سرش را میان دستهایش گرفت: او... خدا...

دزد بی اختیار فریاد زد: بخاطر همین!... همه ی موضوع همین بود... تو از من

میخواستی نگاهت کنم ولی نمیشسه!!

پاهای رزالین سست شد...

بی درت روی زمین افتاد...

صورتش را با دستانش پوشاند...

باورش سخت بود...

راجع به جادو چیزهایی شنیده بود اما تا به حال به چشم ندیده بود...

مرد جوان نفسی گرفت و به طرف رزالین رفت...

بدون نگاه به او کنارش نشست...

حق میداد که ترسیده باشد...

باید توضیحی میداد...

تا حدال او هم به چشم یک حیوان او را نبیند...

چند لحظه که گذشت به حرف آمد: من... طلسم شدم!

رزالین همانند ک سی که آب جوش بر پیکرش خالی کرده باشند سرش را بالا

داد...

رزالین: چی؟!؟

دزد دستهایش را تکان داد: حقیقت همینه...

رزالین پلک زد: پس...

دزد: داشت برام دردسر میشد... مجبور شدم فرار کنم... که به تو برخورددم و...

رزالین: یه لحظه صبر کن... منظورت ای نه که به هرکی نگاه میکنی

میمیره؟!... حتی یه حیوون؟!؟

دزد ابرویی بالا انداخت: بله... البته روی حیوونا دیر تر جواب میده...

به خرس اشاره زد: خودت که دیدی... ولی ان سان... خوب برای همین بود که به

چشمای تو نگاه نمیگردم.

رزالین سریع گفت: کار خوبی میکنی و از این به بعد هم حق نداری نگاه کنی!

مرد جوان ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت...

رزالین: میخوای خوب بشی؟

دزد: البته... اگه بشه... که من فکر میکنم غیر ممکنه.

رزالین کمی فکر کرد و سپس گفت: هیچ چیز غیر ممکن نیست...

از جایش برخاست...

دزد: چیکار میکنی؟

رزالین: کمکت میکنم.

دزد با تعجب گفت: چی؟... مطمئنی؟

رزالین شششسشسیر را مقابلش پرت کرد و گفت: بله... کمکت میکنم... فقط برای

اینکه جونم رو نجات دادی.

دزد با لکنت گفت: خ..خ..خ... چجوری؟

رزالین لباسش را تکاند: یه پیرزن هست که خونه اش پشت یه روستاس... مردم

شهر میگن ورد میخونه و جادو بلده...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: من مطمئن نیستم، فقط شنیدم... این تنها راهیه

که من بلدم.

دزد با خوشحالی از جایش پرید: و میتونه تنها شانس باشه... حالا باید چیکار

کنیم؟

رزالین لبخند نیم بندی زد...

به راه افتاد و گفت: اول...میریم کلبه ی من، غذا بر میداریم و لباس...چون راه

دوری در پیش داریم.

دزد: و بعد؟

رزالین به خنده افتاد...بلند و سرخوش...

بی فکر به لحظات پیش که نزدیک بود هردو جانشان را از دست دهند!...

رزالین: و بعد از دیدن اون پیرزن..هرکی میره به راه خودش.

نیمی از روز را در حال حرکت بودند...

دزد از نفس افتاده بود اما رزالین بدون اعتراض و یا خستگی ادامه میداد...

تقریبا می شد گفت که اصلا باهم صحبتی نمیکردند...

با همه ی این اتفاقات باهم هنوز احساس صمیمیت نمیکردند...

اصلا بهتر!...اینکه مهم نبود!...

از شاخه خار داری گذشت که صدایش را از پشت سرش شنید: تو پشت کوه

ها زندگی میکنی؟!...چرا نمیرسیم!؟

از لحن خسته و نفس های منقطع اش خنده اش گرفت ...

رزالین: چقدر ضعیفی دزد...

مرد جوان غرید: من ضعیف نیستم... به اون اسم هم صدام نکن!

رزالین لبخند عریضی زد: حالا هرچی که هست ...

با طعنه ادامه داد: دزد!

مرد جوان دستانش را مشت کرد تا از خرد کردن کردن رزالین جلوگیری کند!...

از میان درختان که بیرون آمدند به زمین سسرسسسبزی رسسسیدند که همچون یک

محوطه کوچک درختان محاصره اش کرده بودند...

رزالین کنار صخره کونااهی ایستاد و صدفی را از کیسه سیاه رنگش در آورد...

ل*ب هایش را میان صدف رار داد و نفس عمیقی درونش دمید...

صدای بلندی شبیه به صدای شیپور در فضا پخش شد...

مرد جوان با تعجب به رزالین نگاه کرد...

رزالین: دسسسسستسانسش را دور دهسانسش جسمسسع کسسر د و بسلسنسسد

گفت: هیسسکسسساپ!!... هسسوع هسسوع!!!

صدایش اگو شد...

رزالین منتظر ماند...

امیدوارانه فکر کرد برادرش در آن اطراف است و صدایش را شنیده و کمی بعد

به نزدش می آید...

یه ربع طولی کشید تا رابرت همچون فریره مقابلشان رار گرفت...

رابرت پسری فوق العاده باهوش و زرنگ بود که تنها ده سال سن داشت...

اختلاف سنی اش با خواهرش هشت سال بود ولی رزالین برادرش را تحسین

میکرد...

به سختی موافقت کرد که از هم جدا شوند ولی رابرت موفق شد به تنهایی از

پس زندگی اش بریاید و رزالین فهمید خیلی تصمیم بدی هم نبوده...

رابرت با لبخند نمکی جلو آمد: اوضاع چطوره رز؟

رزالین لبخندی زد و موهایش را تکان داد: خوب... تو؟

رابرت سر خوش گفت: عالی.

رزالین: خوبه... البته اگه تو نسل حیوونا رو منقرض نکنی.

رابرت با نگاهی به پشت سر رزالین گفت: اون کیه؟

رزالین سری تکان داد: هیچکس... فقط بهش نگاه نکن.

رابرت شانه ای بالا انداخت: برام مهم نیست... من میرم.

رزالین: بلش غذا و لباس ببر... من به مدت نیستم.

رابرت پشتش را کرد: نیازی ندارم... تا بعد.

خم شد چند هیزم برداشت و مرد جوان کنار رزالین رار گرفت...

مرد جوان: برادرته؟

رزالین در حالی که با نگاهش رابرت را بدره میکرد، گفت: آره، بخاطر شیطنتش

بهش میگیم هیکاپ (سکسکه).

مرد ل*ب هایش را بهم فشرد و چیزی نگفت...

رزالین به طرف کلبه رفت و گفت: همونطور اونجا نمون... بیا باید شسسکمهامون

رو سیر کنیم.

در کلبه با صدای تیزی باز شد...

هر دو داخل شدند...

رزالین در حالی که به ته کلبه میرفت گفت: خب... دزد طل سم شده!... سمت

چیه؟

مرد جوان شمشیرش را کنار میز راز داد و بر روی یک صندلی چوبی که بدون

تکیه بود، نشست ...

تردید داشت که نامش را بگوید...

نمیدانست که این دخترک او را میشناسد یا خیر...؟!؟

اگر حقیقت را بفهمد چه برخوردی دارد...؟!؟

ممکن بود پشیمان شود و دیگر کمکش نکند...

رزالین: با تو هستم... فهمیدی چی گفتم؟!؟

(leo) مرد سرش را تکان داد و با تردید گفت: لیو!..

رزالین ابرویی بالا انداخت: اوه... لیو... یعنی شیر!

لیو که عکس العمل عادی رزالین را دید آرام شد و گفت: بله!... و تو رز، درسته؟!؟

رزالین ظرف برنج کوفته و سسیب زمینی را مقابلش گذاشت: رزالین رو بیشتر

دوست دارم... بخور.

و به طرف اتاقش رفت... واردش شد... آنجا کم اتاق خوابش را داشت ...

کیسه ی خاکستری رنگی برداشت و هرچندتا لباسی که داشت را درونش راز

داد.

در کشو چوبی اش مواد های خوراکی را هم برداشت ...

به طرف صندوقچه ی خانوادگیشان رفت ...

فوت محکمی کرد و خاک ها محو شدند ...

فلش را باز کرد...تمام خاطرات اینجا بود...

گردنبند مادرش...عرو سگ چوبی برادرش...فرمول های پدرش برای ساختن

پادزهر ...

حتی لباس هایشان...که بالاخره راز بود به یک دردی بخورند!...

یک دست لباس از لباس های پدرش برداشت و بیرون رفت ...

مقابل لیو ایستاد و بی هوا لباس ها را روی سرش انداخت ...

لیو که مشغول خوردن بود،حرکت دستش متوقف شد!...

رزالین: اینا رو بپوش.

لیو با خشم لباس ها را در چنگ گرفت و پرت کرد روی میز ...

لیو: تو نمیتونی یکم مودب تر باشی معمولی؟!...من اینا رو نمیپوشم!

رزالین بدون نگاه به او گفت: و تو نمیدونی که من نمیتونم با این زره پر زرق و

برق جایی بپرمت؟!...اگه من معمولی ام تو هم باید باشی...البته اگه میخوای

چشمات عادی بشه... پس بیوششون!

لیو نتوانست چیزی بگوید... تنها مشت هایش را روی میز فشار داد...

خب... شاید حق با او بود!...

میز را خالی کرد و اینبار رزالین پشتت جا گرفت...

چند دقیقه بعد لیو با لباس های هوه ای رنگی که به تنش زار میزدند رو به روی

رزالین ایستاد...

رزالین با بهت به او خیره شد و لحظه بعد ناگهان به هقه افتاد!...

لیو با فک فل شده اش غرید: نخند!

رزالین بینی اش را بالا کشید: آه... بامزه شدی.

از جا بلند شد و ادامه داد: راه می افتیم.

لیو بی حرف از کلبه خارج شد...

رزالین بعد از چک اطرافش و برداشتن کیسه اش، به در کلبه فل مخصوصش

را زد و به راه افتادن...

پایتخت _ صر پادشاهی

شاه ویلیام با عصبانیت بر تخت گوید و فریاد زد: منظور ت چیه که فرار کرده؟!؟

سرباز فوراً با ترس گفت: سرورم ما در حال تعقیبش بودیم اما با ورود به جنگل

متوجه نشدیم که چطور...

شاه ویلیام اجازه ی صحبت بیشتر را نداد و از جا بلند شد...

صورتش به سرخی میزد...

از شدت عصبانیت... نگرانی... و دردسر...

با تحکم گفت: من این حرفها رو نمیپذیرم... پیداش کنید و برش گردونید...

سرباز: اما سرورم...

شاه ویلیام: ساکت شو و گرنه جونت رو از دست میدی!

پشت به سرباز کرد و ادامه داد: افراد رو جمع کنید... دوباره به جنگل برید... اگر

پیداش کنید جایزه دریافت میکنید... اما اگر با خبرای بد بیایید...

سکوت کرد و به سرباز نگاه کرد...

سرباز از آتش نگاه شاهش همه چیز را خواند...

سر به زیر اطاعت کرد و با سرعت از تالار خارج شد...

ملکه روجینا از روی تختش برخاست و کنار همسرش ایستاد...

ملکه روجینا: تو... از این تصمیم مطمئنی؟

شسماه ویلیام با اخم به اون نگرسیست و گفت: البته که مطمئنم... اون باعث

دردسره.

ملکه با رنجش گفت: اما اعلاحضرت... اون پسر ماست... تو نمیتونی...

شسماه خشسماگین گفت: این دیگه مهم نیسیست ملکه روجینا!!!... اگر کاری که

میخواست با من بکنه رو نادیده بگیریم، ک شور و سلطنت در خطر ه... پ سر تو

باعث نا امنی بین مردم شده... پس باید برگرده و جواب بده.

بر روی تختش نشست و ادامه نداد...

ملکه روجینا با دلی نگرانی سکوت کرد...

باید منتظر نتیجه می ماندند!...

لیو از روی تخته سنگ پرید و با غرغر گفت: پس کی راه برسیم؟

رزالین با خنده گفت: تو مثلا مردی؟... بهت گفته بودم که راه طولانی در پیش

داریم.

لیو عصبی گفت: یک باره دیگه وردانگی من رو زیر سسوال ببری جونت رو

میگیرم!

رزالین دستش را به صخره زد: اون و ت تو همین سسیاه چال گیر می افتی...تا

آخر عمر!

لیو بی طات سرش را بالا برد تا ناسزایی بارش کند که ناگهان ساکت شد...

فقط انبوه موهای رمزش را میدید و کمر باریکش را...همین!

رزالین سنگ ریزه ها را رد کرد و به پرتگاه بزرگی رسید...

کنار پرتگاه و د یقا رو به روی رزالین یک کوه بود...

باید از کوه گذر میکردند که...

کار آسانی هم نبود!...

لیو حین درگیری با گل زیر پایش کنار رزالین ایستاد...

لیو: اه لعنتی...همیشه باید تو کثافت فرو برم...

رزالین با دست به پهلویش کوبید: هی!...نگاه کن.

لیو بی هوا سرش را بالا برد و با دیدن صحنه مقابلش چشمانش گرد شد...

چند دم جلوتر زمین پر از چاله بود که گه گاهی بخار هایی از درونشان خارج

میشد...

رزالین میدانست چی در انتظارشان است...پخته شدن!

لیو با خستگی گفت:یه دردسر دیگه!؟

رزالین با نگاه خیره اش به جلو گفت:د یقا...آتش فشان!

دم اول را برداش...هنوز نزدیک ن شده بود که بخار زیر زمینی با شدت فوران

کرد...

رزالین دور خیز کرد...

لیو هول کرده گفت:مواظب باش!

رز آب دهانش را ورت داد و گفت:باید یجوری از اینجا رد بشیم.

لیو:اما چطوری؟

رزالین:همه ی درت رو جمع کن و با د ت...بدو!

لیو متعجب گفت:چسسی!؟

رزالین مچ دستش را گرفت:شنیدی...پس آماده باش!

لیو با حرص سر تکان داد و حالت دو گرفت...

رزالین هم همانند او ایستاد و شمرد:یک...دو...سه!

و از جا کنده شدند!...با سرعت شروع کردند به دویدن...

همزمان از چاله ها بخار شسیدیدی بیرون میزد که حتی حرارتش هم باعث

سوزش میشد!...

به نفس نفس افتاده بودند...

رزالین دامن لباسش را در چنگ گرفته بود و میدوید که ناگهان سسنگی زیر

پایش رار گرفت!...

چشم گردو کرد و جیغ کوتاهی زد...

به عقب خم شد و نزدیک بود از پشت سر درون یک چاله بیفتد...

لیو که با ول شسیدن دسستش توسط رزالین به عقب برگشسته بود، متوجه رزالین

شد...

هول کرد و با یک خیز کمر رزالین را گرفت...

رزالین با ترس چشمانش را بسته بود و دستانش را مشت...

لیو خیره شده بود به صورت گرد و برفیه رزالین...

ل*ب های کوچک و سسرخ...بینی کوچک و سسیر بالا...گونه های اناری...م ه

های فر خورده...

اگر یک روز رار بود اعتراف کند...باید به زیبایی این دختر یاگی هم اعتراف

میکرد!...

چند لحظه گذشته بود و رزالین هنوز پلک بسته مانده بود...

لیو به حال برگشت و تکان خفیفی خورد...

ناخودآگاه لبخند کجی روی ل*بش جا خوش کرد...

رز را تکان داد و با طعنه گفت: هی یاغی... هنوز زنده ای، به خودت بیا.

رزالین متوجه همه چیز بود...

صدای فوران بخارها و سنگ ریزه ها را میشنید...

فقط از ترسش بود که مکث کرده بود...

اما با شنیدن جمله ی لیو به یک باره آتش گرفت!...

در یک حرکت چشم باز کرد که لیو به اجبار عقب کشید...

آزار دادن این دختر به او مزه میداد... این به آن در!...

رزالین کمر راست کرد و خشسین گفت: هی تو... مواظب زبونت باش تا برات

نبریدمش!

او به لیو نگاه میکرد و لیو به زمین و آسمان...

لیو عصسبی شسسد ولی با تمسسخر گفت: روباه کوچولوی احمق!... تو هیچی

نیستی، اون هم در برابر من!

رزالین دهان باز کرد: الان نشونت میدم که من چی هستی...

تکان خوردن زمین و فوران دوباره ی بخارها او را محکوم به سکوت کرد...

ترسان اطرافش را نگاه میکرد که لیو دستش را گرفت و فریاد زد: فسسسار!!!

شروع به دویدن کردند...

زیاد از مسیر با ی نمانده بود...

با بیست دم سریع به زمین امن پا گذاشتند...

لیو دستانش را تکاند: هووووه!... تمام شد.

رزالین با اخم نگاهش را از او گرفت و به رو به رویش دوخت...

لیو: چی؟!... به کوهه دیگه؟

رز با بلبل زبانی گفت: بله!... ما تو کوهستانیم نادون!

دستش را بالا برد و به سمت راستش اشاره کرد: آتش ف شار پ شت سرته... اگه

نمیتونی به من نگاه کنی، به اطرافت که میتونی!

لیو تنها حرص میخورد...

همانطور که میچرخید تا آتش فسسسار را ببیند در دل با خودت میگفت ای کاش

به او نیاز نداشت... آن و ت به حسابش میرسید...

رزالین: لطفا مثل یه احمق خشک نشو و تنت رو بکش بالا.

لیو به عقب برگشت...

با دیدن رز که سعی داشت از کوه بالا بروند ماتش برد...

بلند گفت: هی تو... دیوونه شدی!؟

رزالین با نفس نفس گفت: نه... من مثل تو نیستم، زود باش.

لیو: که چی بشه!؟

رزالین: که به گوتل پیر برسیم!

زیر لب ادامه داد: که البته هنوزم نمیرسیم!

لیو با صدای تیزی پرسید: کی!؟

رز که از فشار این بالا رفتن ها و سوال های یک ریز لیو خسته شده بود، عاصی

شد...

با حرص گفت: بخاطر خدا خفه شو و فقط دنبالم بیا!

اینبار عصبانیت لیو بیشتر شد...

او کسی نبود که توهین را پذیرا باشد...

اما... مگر راهی هم داشت...؟!

ل*ب هایش را بهم فشرد و خیز برداشت ...

با درت خودش را بالا کشید و با سرعت حرکت کرد...

رزالین با دیدنش، خندون زیر ل*ب گفت: میمون!

حرکاتش برای رز مانند یک میمون بود اما ...

هر کس میدید، میفهمید که این مرد جوان به خوبی آموزش دیده...

که صد البته بازوهای پر درتش کمک بزرگی برایش بود...

خیلی زود از کنار رزالین گذشت و چشمان متعجب رز را ندید...

لیو خود را به بالا رساند و رز حرص خورد...

با کینه نگاهش کرد و پایش را روی سنگ برآمده ای گذاشت...

خود را بالا کشید...

چندین بار این حرکات تکرار شدن...

اما برای دم بعدی، سنگ اشتباهی را انتخاب کرد...

هنوز پایش را فشار نداده بود که سنگ لغزید و به پایین سقوط کرد...

پاهای رزالین رها شدند و نزدیک به دو دم پایین رفت...

جیغ خفیفی کشید و با دست خودش را به کوه بند کرد!...

نفسش بند رفت!...

فریاد زد: کمسسک!

صدای در فضا پیچید...

ولی جوابی دریافت نکرد...

دوباره صدایش را رها کرد: آهای کمکم کن...هی لیسو!!

لیو که حالا به جای راحتی رسیسیده بود و در حال استراحت روی زمین بود با

صدای بلند خندید!...

لیو: او هو ع!...چی دارم میشنوم!؟!...روباه مکار اسمم رو صدا کرد!؟!

رز با درد داد زد: از خودت و اسمت متنفرم!...بیا کمکم کن.

لیو ابرو بالا انداخت: جون تو به من ربطی نداره...من ترجیح میدم خفه باشم

و منتظرت بشم تا تو بیای بالا تا دنبالت کنم!

رز زیر لب لعنتی به او فرستاد...

پسره ی احمقه کینه ای...چقدر کله خراب بود!...

باید مجابش میکرد وگرنه تا چند لحظه دیگر دستش هم رها میشد...

رزالین: هی گوش کن...ا که من نتونم ب یام بالا تو هم هرگز به گو تل

نمیرسی...بهتره که...

لیو با بی حوصسلگی م یان حرفش دو ید: آهه...سه...سسرم!... یا لا دخترک

وحشی، جون خودت رو نجات بده.

رزالین خشمگین شد...

صورتش از ناراحتی و عصبانیت و درد رمز شده بود...

ناکهان فریاد زد: نشونت میدم...میکشمت!

صدای هقه ی لیو در فضا پیچید...

خوی انتقام گیری رزالین بیدار شد...

او دختر مهربان و سساده ای بود...اما نه در برابر همه!...نه در برابر بدجنسیه ان

مردک که بالای سرش جا خوش کرده بود...

دست راستش را بالا برد و به سنگ محکمی بند کرد...

زیر لب غرید: باشه بوله، من یه روباهم!

خودش را بالا برد: اما تو هم شیر نیستی!...یه بچه گربه ی ترسویی!

سوت زدن لیو متو ف شد...

بنظر می آمد وجدانش که مدت زیادی بود که خواب بود، بیدار شده بود...

نجات یافتنش را تقریبا غیر ممکن میدانست...

آخر آن دستهای نحیف میتوانند یک جسم را بالا بکشند...؟!

مطمئنا نه!...خب...خب به جهنم...بگذار بمیرد دخترک گستاخ!..

اما...اگر نتواند خود را به آن پیرزن برساند چه؟!

اگر برای همیشه نحس بماند و نتواند به جایگاه اصلی اش برگردد چه؟!

سرش سوت میکشید...اه حتی فکر این دختر هم آزار دهنده بود!

اخم آلود از جایش برخواست به لبه ی پرتگاه کوه نزدیک شد...

وا عا که از این بالا چقدر ترسناک بود!...

خم شد و روی زانوی چپش نشست...

دهان باز کرد نا نام رزالین را بخواند...

ولی بی خبر از اینکه رز به لبه ی کوه نزدیک شده است، سرش را جلو برد که

ناگهان بینی اش با سر رز برخورد کرد و آخش به هوا رفت!...

رز اخم آلود از درد ضعیف سرش به بالا نگاه کرد...

اما چیزی ندید...چون لیو بر زمین افتاده بود و به خود میپیچید...

رزالین پایش را بالا برد و به سینه روی زمین خوابید...

چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید...

ناخودآگاه به خنده افتاد...

آری...همین بود...

دختر یعنی درت یک شیر را داشتن...

روحیه ی جنگجویی اش عالی بود...

نگاهش را از آسمان صاف و آبی گرفت و به لیو دوخت...

لیو به دست خونی اش نگاه میکرد...

از صد ه سربه دخترک، انگار عضو خوش تراش صورتش شگسته بود...

رز بی اهمیت به حال او...از بالای سرش چوب باریکی را برداشت...

ایستاد سر پا...چوب را در هوا تکان داد...چوب همچون فنر تکان میخورد...

لبخندی از روی خبانت زد و به طرف لیو حمله برد...

فریاد زد: گ شغال!

و اولین ضربه چوب را بر بازوی لیو فرود آورد...

لیو با وحشت به خودش آمد...

با صدای بلند گفت: داری چیکار میکنی دختره ی یاغی؟!...هی، بس کن!

رزالین بی توجه به تقلایش برای نجات، چوب را روی کمر و دست و پاهای لیو

فرود می آورد و ناسزا میگفت...

رزالین: پس سره ی احمق... تو یه بی معرفتی... که میمردم چی؟!... اصصصلا

حقته... باید با این طلسم به خاک بسپارنت.

لیو با دستانش سرش را پوشانده بود و می دوید...

آنقدر هول شده بود که شمشیر و دفاع را هم از یاد برده بود...

لیو: بهت گفتم تمومش کن... هی... سرت به تنت سنگینی کرده آره؟

رزالین با حرص گفت: آره... اگه رار باشسه بمیرم، ترجیح میدم تو به اسسستقبالم

بیای!

لیو خواست جواب بدهد اما با رسیدن به یه سرازیری تند متوقف شد...

رزالین که انتظارش را نداشتست از پیشست محکم با او برخورد کرد و این باعث

شد هر دو تعادلشان را از دست بدهند...

لیو با فریادی بلند و رزالین با جیغی گوش خراش به پایین پرت شدند...

بالا رفتن سخت است... فرود آمدن آسان!

هر دو در لا به لای سنگ های ریز و درشت و خاک ها غلت میخوردند...

نزدیک به ده دقیقه وضع همین بود تا که رزالین به پهلو آرام گرفت...

اما لیو که سرش به یک تخته سنگ برخورد کرده بود، به یک گوشه پرت شد...

با دردی که در سرش پیچید، اخم آلود چشم باز کرد...

با گنگی به اطرافش نگاه کرد...

سرازیری سمت راستش...

و یک زمین سنگی و دریاچه سمت چپش...

سوزش بازوی راستش، آخش را در آورد...

نگاهی به خودش انداخت...

لباسش کاملا خاکی و پاره شده بود...

کیسه ی همراهی کمی آن طرف تر افتاده بود...

یکهو به یاد لیو افتاد...

با وجود درد گردنش تند تند اطرافش را گشت...

رزالین: لیو... هی لیو... کجایی؟

تنها صدایی که به گوش میرسید صدای آب دریاچه بود...

نگران شد...

همه ی بدنش تیر میکشید اما با کمک دستش از روی زمین برخاست...

دم برداشت و دوباره صدا زد: لئو؟!... تو کجایی؟!... جواب بده.

سرش را چرخاند که...

با دیدن صحنه رو به رویش اخمی از روی تعجب کرد...

یک جفت پا!... بوت های خاکی رنگ... متعلق به چه کسی بودند!؟

یعنی به جز او و لئو هم کسی در این اطراف بود!؟

معطل نکرد و به طرف آن صخره رفت که بالا تنه ی آن شخص پ شتشی پنهان

شده بود...

نزدیک شسد و سسرک کشید که با دیدن صورت خون آلود لئو ششکش به یقین

تبدیل شد...

هول زده صخره را دور زد و کنار لئو نشست...

سرش را بلند کرد و تکانش داد: لئو؟!... هی لئو... صدامو میشنوی؟!... چشماتو

باز کن لئو...

جوابی نگرفت ...

زیر ل*ب نالید: خدای من... چکار کنم؟

چیزی نمانده بود که اشکهایش جاری شوند..

بی طالت پیراهن لیو را گرفت و محکم تکانش داد...

جیغ زد: لیسسسو!

صدایش همچون شوک بود!...

ناکهان دستی لیو را کشید و به زمان حال برگرداند...

وحشت زده چشم باز کرد که رزالین سریع خودش را عقب داد...

لیو: چیه؟... چی شده؟... ما کجاییم!؟

سرش را که چرخاند دستهای رزالین را دید...

لیو: هی... رز تویی؟

رزالین: بله!... و تو زنده ای.

از کنارش بلند شد و اشکش را زدود...

لیو: چه اتفاقی افتاد؟

رزالین: از کوه پرت شدیم... سرت خوبه؟

سرش؟!... ناگهانی روی پیشانی اش سوزش عمیقی احساس کرد...

دستش را به سرش زد و ع صبی گفت: تو باعث شدی بیافتیم... حالا حالم رو

می پرسی؟

رزالین به لیو پشت کرد و به طرف کیسه اش رفت...

رز: دیگه مهم نیست، توهم هنوز زنده ای، پس خودت رو جمع و جور کن!

لیو کلافه تلاش کرد تا از روی زمین برخیزد...

بدنش کوفته بود و زخم...

لیو: حالا چی میشه؟

رزالین کیسه را برداشت: به راهمون ادامه میدیم... البته فردا.

لیو: فردا؟!... پس شب رو کجا باشیم!؟

رزالین مقابل دریاچه ایستاد: اینجا.

لیو با اخم پشت سرش رفت که با دیدن آن مکان زیبا صورتش باز شد!...

زمزمه کرد: واوو!

رزالین: درست مثل یه ساحل کوچیک!

دمی برداشت و کیسه را رها کرد...

رزالین: همونجا نایست... برو دنبال هیزم.

لیو متعجب داد زد: چی؟!...من!؟

رزالین بازوی زخمی اش را در دسسیست گرفت و در حالی که نگاهش میکرد

گفت: انتظار داری من برم؟... سعی کن به درد بخوری!... من راره لطف بزرگی

به تو بکنم!

لیو با حرص ششش سسیرش را بر زمین کوبید: چه مزخرفاتی... اگه اینطور باشسه

پاداش میگیری... اصلا مگه اینجا هیزم پیدا میشه!؟

رزالین: لطفا چشمسمای نخسست رو باز کن!... دور تا دور دریاچه رو درخت

گرفته، یعنی اینجا نزدیک جنگله.

با دستش آن طرف دریاچه را نشان داد...

رزالین: دریاچه رو دور بزن و چوب خشسک پیدا کن... میبینی؟!... واضحسح گفتم

پس اینقدر حوصله ی من رو سر نبر... برو و بذار حمام کنم.

لیو همانطور که پشت سرش ایستاده بود، تماشایش کرد...

چند لحظه که گذشت نفسش را با آه بیرون داد...

خشن گفت: بالاخره به آخرشم میرسیم... اونوت بهت میفهمونم که چشمای

کی نحسه.

گفت و او را ترک کرد...

رزالین پوزخندی زد...

این مرد همه ی وجودش غرور بود...

به طرف آب رفت...

بند لباسی را گرفت و کشید...

از سر شانه ها پیراهن را به پایین کشید و لباس به راحتی به زمین افتاد...

وارد آب شد...

تقریبا سرد بود اما ابل تحمل...

حدال در آن لحظه لذت بخش بود...

بازوی خونیش را به آب نزد...

فقط دورش را تمیز کرد...

دست بر هوا روی آب خوابید و چشمانش را بست...

آرامش...

لبخندی گرم و دلنشین بر روی ل*ب*ش نشست...

لحظه های دلخوشیش زمانی بود که خودش را به آب می سپرد...

البته با توجه به آب تنی های خانوادگیشان!...

چه روزها که بهانه کباب ماهی لب چشسمه میرفتند و او با زور پدر مادرش را

داخل آب میکشید...

آنجا بود که هقه هایشان فضا را پر میکرد...

خودش به رابرت شنا یاد داد...

ولی... چه شد؟!... آن خاطره ها... سرخوشی ها...

نفسش را بیرون داد و در آب غلتی زد که...

با صدای پایی فوراً به عقب برگشت...

با دیدن لیو بیشتر به زیر آب فرو رفت...

جیغ زد: هی!... تو نمیتونی بل او مدن خبر بدی؟

لیو در حالی که نگاهش روی بازو و سسر شسسانه های ل*خ*ت و سسفید رزالین

چرخ میخورد، لبخند بدجنسی زد...

لیو: نیازی نیست نگران نباشی... من تو رو نمیبینم!

رزالین با دست روی آب گوید: عوضی...

با حرکت دستش آب صورتش پاشید...

کلافه سرش را تکان داد تا طرات آب را کنار بزند...

لیو هقه زد...

رزالین با بد اخلاقی گفت: خیلی خب، برگرد.

لیو: چرا؟!... من که گفتم مهم نیستی!

رزالین خشم الود گفت: من هم گفتمم برگرد... شماها همی شه سوء استفاده گر

هستین.

لیو سر خوش از آزار دادن رز چرخید و گفت: روباه کوچولوی احمقه ترسو!

رزالین نشنید... چون او زمزمه کرد...

رز از آب بیرون آمد و به طرف کیسه اش رفت...

لباس جدیدی در آورد و در حالی که حواش به لیو بود به خودش پوشاندش...

لیو: تا کی باید منتظر بمونم!؟

رز آستین لباسش را بالا داد: برگرد... کم طالت.

لیو برگشت و گفت: میدونی تو... خیلی شجاعی.

رزالین بند لباسش را گره زد: من تنهام... پس باید محکم و شجاع باشم.

لیو چوب ها را روی هم گذاشت: جدای اون... رفتارت با خودم رو میگم.

رزالین تلخندی زد و سکوت کرد...

لیو دست به کمر ایستاد: من هم باید خودم رو بشورم.

رزالین به دریاچه اشاره زد: آزادی... فقط مواظب سرت باش.

لیو انگشتش را روی به پیشانی اش گذاشت...

از دردی که حس کرد اخمی کرد...

بی حرف پیراهنش را در آورد و به طرف آب رفت...

رزالین نگاهش را از عضسلات بیرون زده ی لیو گرفت و کنار چوب های چیده

شده نشست...

لیو: رار نیست که من ب*ر*ه*ن*ه*مونم درسته؟

رز آبرویی بالا انداخت: نمیدونم... ولی امکانش هست!

لیو زیر آب شلوارش را در آورد و به بیرون آب پرتاب کرد...

لیو: روباه بدجنس!

رزالین ل*ب*ش را گزید و رویش را از او گرفت...

رزالین: ما غذایی نداریم... سعی کن ماهی بگیری.

لیو با تعجب به خودش اشاره کرد: من!؟

رزالین عصبی شده گفت: چرا همش اینو تکرار میکنی؟!...اگه تجربه ای نداری

خب امتحان کن.

لیو پوفی کشید و خودش را روی آب رها کرد...

رزالین دوباره به بازویش نگاه کرد...

بریدگی اش عمیق نبود اما درد و سوزش خودش را داشت...

اگر او انقدر درد داشت، پس لیو چه حالی بود!؟

به راستی... چگونه او هوشیار شد!؟

آن هم ناگهانی و وحشت زده... و البته بامزه!

رزالین که تازه به یاد آن صحنه افتاده بود به خنده افتاد...

با شنیدن صدای فریاد خوشحالی لیو از جا پرید!...

لیو: گرفتمت!

بخاطر چه انقدر شاد شده بود!؟

با ریز بینی نگاهش کرد که با دیدن ماهی بین دستانش به خنده افتاد...

لیول*ب هایش را جلو داد: چیه؟

این را که گفت ناگهان ماهی تکانی خورد...

لیو هول کرده تقلا کرد تا او را کنترل کند تا شسام امشب را از دست ندهند که

بین این تقلاها، پایش سر خورد و به پشت درون آب افتاد...

هقه ی رزالین فضا را پر کرد...

بعد از مدت ها تنهایی.... خنده!

با اینکه ماهی فراری شسسد اما لیو با سساعتی تلاش توانسست دو ماهی را گیر

بیاندازد...

از آب خارج شد و گفت: این هم غذا... من از پس چیز کار برمیا!

این جمله برای تاکید بر درتش بود...

رزالین چیزی نگفت اما در دل خندید...

رزالین: داریم به تاریکی میریم و هوا سرد میشه... آتیش رو روشن کن.

لیو: میدونی که داری به من دستور میدی؟

رز سرش را تکان داد: بهر حال جایگام از یه دزد بالاتره.

لیو! *ب فشرده و چیزی نگفت...

اگر باز هم میگفت من دزد نیستم، باید جواب میداد که د یقا کیست!؟

پس بی اعتراض با دو تکه سنگ، آتش کوچکی برپا کرد.

لباس پوشید و کنار رز نشست...

لیو: چرا گفתי تنهایی؟

رزالین زانوانش را به آغوش کشید و به آب خیره شد...

رز: و تو تی خانواده ات رو نداشته باشی تنهایی... غیر از اینه!؟

لیو زمزمه کرد: چطور مردن؟

رز آهی کشید...

شاید دلش برای حرف زدن تنگ شده بود...

سخت بود یاد آوریه مرگ پدرش...

که توسط یک ببر دریده شد...

سخت بود بیماریه مادرش...

که او ضعیف کرد و باعث جان باختنش شد...

سخت بود گفتنه اینکه چگونه زمین را کند و برای خانواده اش مقبره ساخت...

اما گفت...

از برادرش گفت که از هم جدا زندگی میکردند...

لیوی سرسخت که هیچوقت دلش برای هیچکس نمی سوخت در سکوتی از

روی تانر به ماهی های چوب زده ی بالای آتش خیره مانده بود.

پس کم نکشیده بود این روباه دل نازک!...

رزالین: تو چرا تو این حالی!؟

از فکر بیرون آمد: چی؟

رزالین به من افتاد: خب تو... فقط گفتم طلسم ششسیدی... ولی دلیلش رو

نگفتم... اصلا خانواده ات کجان!... چرا اینطور شدی؟

سکوت!...

رز خیره به لیوی در فکر مانده بود...

لیو به گذشته ی نه چندان دور رفته بود...

که وا عا چرا اینطور شد!؟

بخاطر چه!؟... طمع!؟... غرور!؟... زیاده خواهی!؟

حرص برای یک جایگاه بزرگ و نروتی عظیم!؟

یعنی آنقدر ارزش داشت!؟... که خانواده اش را از دست بدهد!؟

رزالین که از این سکوت حوصله اش سر رفته بود نهییش زد: هی پسر!؟

زمزمه کرد: چون بد بودم!...

چشمان رزالین گرد شد: چی؟

لیو غم زده گفت: چون بد بودم... بدی کردم... به همه بی اهمیت بودم... فقط به

هدفم فکر میکردم.

رزالین اخم ظریفی کرد: هدف؟

لیو: هدفی که نزدیک بود بخاطرش یه نفر رو بکشم!

رزالین بی صدا نفس بلندی از ترس و تعجب کشید!...

درست میشنید؟!... او صد داشته جان فردی را بگیرد!؟

مگر یک معمولی چه هدف بزرگی میتواند داشته باشد!؟

با لکنت گفت: چی... چی داری میگی؟!... یعنی اینقدر ارزش داشته؟

لیو کلافه شد: نمیدونم، دیگه چیزی نمیدونم.

رویش را گرفت: بیشتر از این ازم توضیح نخواه.

خودش هم نمیدانست از کارهایش پشیمان بود یا هنوز نه!

اما ناراحت بود... خیلی زیاد...

رزالین بی هوا گفت: ماهی!؟

لیو به آرامی خوابید: مال من هم برای تو.

رز ل*ب برچید و ادامه نداد...

غذایش را خورد و با فاصله از لیو خوابید...

پرده ی تاریکی شب بر روی زمین و اهالی اش افتاد تا همگان به استراحتشان

برسند...

ظرف م سی را روی آتش تکان داد که زردی و سفیدیه تخم ها از آن سو به این

سو لیز خوردند...

شیطنت بار کارش را تکرار میکرد تا صبحانه اش حاضر شود...

صبح خیلی زود بود که از خواب بیدار شده بود...

احساس گرسنگی میکرد...

صد نداشت غذاهای همراهشان را الان بخورند...

به اطراف سسبرک کششیده بود و و تی لانه ی پرنده ای را دید، برق ششیطنت در

نگاهش درخشید...

به سسبک بالی از درخت بالا رفته بود و بی خبر از صساحب لانه، تخم ها را

برداشته بود...

که حالا هم آماده ی خوردند بودند...

ظرف را روی سنگ کنارش گذاشت و به لیو نگاه کرد...

هنوز خواب بود...

انقدر عمیق که انگار در طول شب یک بار هم جا به جا نشده بود و بی اهمیت

به نور آفتاب و پشه های موزی خرناس میکشید!...

اما خب...دیگر باید بیدار میشد...چون باید به راه می افتادند...

نزدیکش شد...جز جز صورتش را کنکاش کرد...

موهای طلایی پر پیشسست...م ه های کوتاه...بینی اسستخوانی...ل*ب های

باریک...فک مردانه...سیب برآمده ی گلو...

اغراق نبود اگر میگفت نفس گیر جذاب و مردانه است!؟

بی حواس دست جلو برد تا موهای و*س*و*س*ه انگیزش را لمس کند که...

چشمش به پیشانی اش خورد!

دهانش باز ماند و چشمانش گشاد شد!...

آن زخم دیروزی چه کرده بود!؟...سسست چپ پیشسانی اش کاملا باد کرده و

کبود بود...

زخمی سرباز بود و با نگاه دیقی متوجه شد که در آستانه عفونت است!...

هراسان آب دهانش را ورت داد...

عقب رفت و با عجله اطرافش را نگاه کرد...

باید کمکش میکرد... برای درمانش... درمانش...

آه آری!... باید مرحم درست کند!

فورا از جایش برخاست..

به طرف بوته ها دوید و برگ هایی که میدان ست برای زخم مفید و تمیزه ستند

را برداشت...

با دو خود را به ليو رساند و کنارش نشست...

برگ ها را خرد کرد...

روی صورت ليو خم شد و برگ ها را به آرامی روی پیشانی اش رار داد...

دوبار این کار را تکرار کرد و بعد با انگشتش برگ ها را مرتب کرد..

در همین لحظه ليو که در خواب بود، با احساس سسسیایه شسخصسی روی

صورتش، با سرعت دستش را بالا برد و یقه ی رزالین را گرفت...

خیز برداشت تا رویش خیمه بزند که رزالین ترسیده جیغ کوتاهی زد و خودش

را به عقب هل داد...

این حرکت همزمان شد با خیمه زدن لیو روی بدنش...

اما رزالین فرزند شده برای نجات جانش، سریع دستش را روی چشمان لیو رار

داد...

با جیغ گفت: چیکار میکنی!؟

لیو متعجب و نفس نفس زنان گفت: من اینو از تو سوال دارم... چرا بالای سرم

بودی؟

رزالین با حرص خودش را تکان داد: تو لیا ت کمک و محبت رو نداری... به

این موضوع ایمان اوردم!

لیو پوفی کرد: خیلی خب... حالا دستتو بردار.

رزالین با تمسخر گفت: من نمیخوام بمیرم، محف دانستن!

و او را هل داد...

هر دو نشستند و لیو چشمانش را مالید...

رزالین سرش را تکان داد: نج نج!... همه ی زحماتم رو هدر دادی.

لیو خواب آلود گفت: کدوم زحمت؟

رزالین بی جواب پارچه سسفید را از روی کیفش برداشست و در آغوش لیو

انداخت...

رزالین: اینو ببند به پیشونیت و صبحانه ات رو بخور.

از کنارش برخواست تا آتش را خاموش کند...

لیو گنگ به پارچه نگاه کرد و بعد به رزالین...

خواب نبود؟!... و اعا کسی به فکرش بود؟!... جدا بعد از مدت ها مزه ی توجه

می چشید؟!؟

رزالین: عجله کن پسر.

از فکر خارج شد و گفته ها را انجام داد...

کل روز را راه رفتند...

مسیری که گفته ی رزالین بود را طی کردند...

تپه ها را پشت سر گذاشتند...

درچه ها را...

پستی بلندی ها را...

هنوز هم زیاد باهم حرف نمیزدند...

فقط نفس نفس به راهشان ادامه میدادند...

صدای لیو او را از افکار درهم برهمش بیرون کشاند...

لیو: ما الان تو راه کجا هستیم راهنما!؟

رزالین غر زد: منو مسخره نکن، جاده سبز.

لیو: کجا!؟

رزالین عا صی تکرار کرد: جاده سبز... جاده سبز!... تنها جاده ایه که تو دست

درختا حبسی شده، بعد جاده هم روستاس و بعد روستا هم...

لیو میان حرفش دوید: فهمیدم گوتل... فهمیدم.

رزالین چشم هایش را دوری داد: امیدوارم.

لیو: تو فکر میکنی اون وا عا کاری بتونه انجام بده؟

رزالین لباسش را از زیر پایش بیرون کشید: آه... نمیدونم... گفته بودم که مطمئن

نیستم.

مکثی کرد و بعد دهان باز کند تا چیزی بگوید که...

با صدای پای اسب سر جایش متوقف شد...

لیو جلو آمد: چت شده؟

بل از پاسخ رزالین، چند سوار کار مقابلشان ظاهر شد...

رزالین با نگاه اجمالی فهمید که آن ها کسانی نیستند جز... راه زن!

از لباس های کهنه و صورت های کثیفشان مشخص بود...

رهبر راه زنان که گرک نام داشت لبخندی از روی طمع زد: خب خب... بچه ها

اینجا رو ببینید چی داریم!؟

دوستان گرک به هقه خندیدند...

خوشحال بودند از یافتن طعمه ی جدیدشان...

فک لیو منقبض شد...

دمی به جلو برداشت که رزالین دستش را روی سینه اش گذاشت...

ل*ب زد: سرجات وایسا، اونا دنبال دردسرن.

لیو در سکوت دستانش را مشت کرد...

رزالین صدایش را کمی بلند کرد: برید پی کارتون.

گرک لبخند گشادی زد: به نکته خوبی اشاره کردی خوشگله!... من الان هم سر

کارم هستم.

برای بار دوم هقه ی دوستانش به هوا رفت...

گرک جدی شد: هرچی تو جیاتون دارید بندازید روی زمین... سریع.

لیو بیشتر از این تحمل نکرد و با عصبانیت گفت: کم شید احمقا... از ما چیزی

به دست نمیارید.

گرک ابرویی بالا انداخت: واوو چه بی ملاحظه!... اشسستباه بزرگی کردی که این

حرفو زدی پسر.

با دست علامت داد: بگردیدشون!

سه سوارکار از اسب هایشان پایین آمدند...

لیو با لحن محکم و خشسس مردانه اش غرید: نه این تویی که با آدم اشسستباهی

برخوردی.

سه مرد نزدیک شدند و لیو آماده چشم دوختن به نگاه گرک بود که...

رزالین زیر لب غرید: او لعنتی.

صورت لیو را هل داد و فریاد زد: فسسرار کسن!

لیو فوراً مطلب را گرفت و به طرف درختان دوید و رزالین پشت سرش...

مردان گرک غافلگیر شدند اما تا به خود آمدند دنبالشان دویدند...

رزالین با نگاهی به پشت سرش با سرعت به دنبال لیو میدوید...

لیو: از این طرف رز...زود باش!

مسیرشان را به سمت راست کج کردند...

از روی تنه درختی پریدند و با تمام وجود دویدند...

مردان گرک بین درختان ایستادند و با سردرگمی اطرافشان را نگاه کردند...

لوک: کجا رفتن؟

کارلو: نمیدونم.

مکس نفس نفس زنان گفت: یعنی الان گمشون کردیم!؟

لوک با لحن رنجوری گفت: گندت بزن...گرک ما رو میکشه.

کارلو: بیاید برگردیم.

لیو و رزالین با برخوردن به یک دیوار که ریسه‌سسه های درختان از آن آویزان

بود، متوقف شدند...

لیو: لعنتی.

رزالین با استرس و نفس زنان گفت: حالا چیکار کنیم؟...کجا بریم؟

لیو عصبی دستش را تکان داد: هیسس!

با عجله اطرافش را نگاه کرد...

نیم گردی کرد و کمی آن طرف تر راهی دید...

رزالین: خبری از شون نیست... هوا هم تاریک شده... یعنی رفتن؟

لیو: شاید، ولی نمیتونیم ریسک کنیم... دنبالم بیا.

و به آن سو دوید...

رزالین با صد دویدن به طرفش چرخید...

دم اول را برداشت که با دیدن حیوانی که سمت راستش بود و او را خیره خیره

نگاه میکرد، متوقف شد!...

چشمم گردو کرد... دسستانش در هوا مانده بود و ابداء صسس تکان خوردن

نداشت...

فاصله ی زیادی با روباه نداشت و فقط سعی داشت بی صدا نفس بکشد!...

هر حرکتش عکس العملی داشت که ممکن بود عوا ب بدی داشته باشد...

به راستی چرا او همیشه باید در تله می افتاد!؟

همه ی عمر در حال دست و پنجه نرم کردن با خطرات می بود...

لیو نزدیک به پنج متر از رزالین فاصله گرفته بود که و تی متوجه شد رز دنبالش

نیست، سر جایش ایستاد و به عقب برگشت ...

لیو: پس چرا نمیای!؟

با دیدن رزالین که در آن وضعیت مانده بود تعجب کرد ...

لیو: چته؟... بیا دیگه.

رزالین نتوانست پاسخی بدهد ...

روپاه دمی برداشت که ترسید ...

لرزان نالید: نمی... نمیتونم!

لیو: چرا؟

و نگاه رز را دنبال کرد ...

برای لحظه ای ترس وجودش را احاطه کرد! ...

اما سعی کرد به خود مسلط باشد ...

آب دهانش را فرو داد ...

خدایا... باری دیگر؟... بازی با جان این دختر؟

لیو: رز... بیا.

رز با ترس سر تکان داد: نه...

روباره با ناز و عشوه دم برداشت...

نگاه خیره اش روی وعده غذایی اش بود... رزالین!

لیو از لای دندانهایش غرید: گفتم بیا... وگرنه میمیری!

طره اشکی روی گونه رزالین غلتید: نمیتونم همیشه!

حرکت روپاه تند تر شد...

لیو طات نیاورد و فریاد زد: بسسدو رز!

از صدای بلندش روپاه احساس خطر از دست دادند لقمه چرب و نرمش را

کرد...

هجوم آورد به طرف رزالین که جیغ بلندی زد و به طرف لیو دوید...

لیو دستش را به طرفش دراز کرد...

پنجه هایشان را که درهم فل کردند، لیو با شدت او را دنبال خودش کشید...

روپاه با سروصدا دنبالش میگرد...

چند دم آن طرف تر که رفتند، به درخت طوری رسیدند که شاخه های بزرگ

و وی اش تا پایین هم آمده بود...

لیو با یک جهش خود را از درخت بالا کشید و رز علامت داد...

لیو: بیا... دستتو بده!

رز با تقلا دستش را گرفت...

هنوز بالا نرفته بود ساق پایش بین دندانهای تیز روباه گیر افتاد...

جیغ گوش خراشی از روی درد کشید و چشمانش را بست...

لیو با هراس پایین را دید زد که با دیدن وضعیت رز و روباه ترسید...

با عصبانیت اخم غلیظی کرد...

دست بالا برد و شاخه کوچکی از درخت کند...

رزالین با درد گریه میکرد و داد میزد...

لیو شاخه درخت را در چشم روباه فرو برد...

روباه عصبی سرش را تکان داد...

دندانهایش شل شد و لیو از فرصت استفاده کرد...

دست دور کمر رزالین انداخت و با درت او را بالا کشید...

روباه زوزه ای از درد کشید و دور درخت چرخید...

رز از درد و سوزش پایش بی حال شده بود...

بی اختیار سرش کج شد و روی شانه لیو رار گرفت ...

لیو کمرش را محکم گرفت و به درخت تکیه داد...

هر دو روی شاخه طوری نشسته بودند...

با این تفاوت که رزالین بی حال در آغوش لیو رار داشت...

رزالین بی جان گفت: چه خبره؟...چه بلایی...سرمون اومد؟

چشمسمازش بسسته بود و برای همین لیو با خیال راحت به صسورت بچگانه و

معصومش خیره شده بود...

لبخند کمرنگی زد:هیچی...تو حالت خوبه و سالمی...بالای درختیم.

رز نفسش را آرام بیرون داد:روباه؟...کشتیش؟

لب لیو آزرده شد...

او در تصور دیگران چه بود؟...یک اسلحه کشنده؟

سرش را تکان داد تا افکارش را پس بزند...

لبخند زورکی روی ل*بش نشانده...

سسسرش را پایین آورد و زیر گوش رزالین زمزمه سسر داد:نه...من به تو آسسسیب

نمیرسونم!

در آن حال خراب... پای دردناک و سر گیجه خفیفش، لبخندی روی ل*بش جا

خوش کرد...

بی اراده پلک روی هم لغزاند و بل از تلالی نگاهشسان، لیو به روبه رویش زل

زد...

رز پیراهنش را چنگ زد: من یه انسانم.

لیو شیطنت بار گفت: ولی روحیه ی یه روباه رو داری.

رز با ناله به شانهِ اش کوبید: هی...

لیو آرام خندید...

خنده هایش زیبا بود و مردانه...

حس راحتی و آرامش را به یک دختر القا میکرد!...

چند لحظه سکوت طنین انداخت که...

رز نرم گفت: و تو... من میدونم که بد نیستی.

لیو به آرامی نگاهش کرد و همین لحظه کردن رزالین شسل شسد و به خواب فرو

رفت...

لیو دستش را بالا برد و تار موی چسبیده به پلکش را عقب زد...

حس میکرد در آن تاریکی ششسب، نوری از درون لبش، دنیایش را روشن کرد

است..

عجیب بود... درک این حال برایش سخت بود...

خودش هم نمیدانست علت چیست...؟!

اما بی اراده شد...

سرش جلو رفت تا لب هایش روی پیشانی رزالین بنشیند که...

چیزی در درونش با او مخالفت کرد!...

لحظه ای دلش او را خواست اما به لحظه ای هم منصرف شد...

چرا که نمیخواست به او آسیب برساند...

چشمانش را با درد بست...

نفسش را بیرون داد و سرش را به تنه درخت تکیه داد...

شب طی شد و جغد عشق تا صبح به تماشای آن دو در آغوش هم نشست...

صدای گنجشک ها کلافه اش کرد...

به سختی دست رد به سینه خواب زد و چشمانش را باز کرد...

اما با تابش شدید نور آفتاب فوراً پلک بست ...

چند لحظه زمان تلف شد تا چشمانش عادت کرد ...

دوباره پلک لغزاند ولی با صحنه ای که دید از تعجب نفسش حبس شد! ...

با نگاه مبهوتش به لیوی غرق در خواب خیره شد ...

مردمک هایش را روی هر دویشان دور داد ...

او... در آغوش لیو!؟... روی یک درخت!؟

ناگهان با کوبش تند لبش به خود آمد ...

ترسید و تعجب کرد ...

کمی اندیشید ...

دیشب... فرار از دسست راه زنان... تله ی روباه... رفتن بالای درخت و... از

هوش رفتنش! ...

با آه بی صدایی دستش را روی پیشانی اش رار داد ...

این دیگر چه جورش بود...؟!؟

موهایش را عقب داد و به لیو نگاه کرد ...

هنوز در خواب بود... متوجه حرکات زلین نشده بود ...

رز به پایین نگاه کرد... ارتفاع زیادی نبود...

باید به پایین میرفت... سرش را تکان داد و ل*بش را به دندان گرفت...

دستانش را دو طرف سر لئو به تنه درخت تکیه داد...

در حالی که به لئو نگاه میکرد، با آهسته‌آهسته ترین حالت ممکن از روی پای لئو

برخاست...

نفس حبسی شده اش را بیرون فرستاد... این از اولین حرکت...

دوباره زیر پایش را دید زد... باید می پرید!...

دستانش را محکم کرد و پای چپش را روی ششاخه زیرین نهاد و کمی خودش

را کنار کشید که...

ناگهان شاخه نازک زیر وزنش دوام نیاورد و شکست!...

این حرکت باعث شد زیر پایش خالی شود و جیغی از ته دل بکشد...

حین اف تاندنش دسستش به ی قه لئو گیر کرد و نا غافل هردو به زمین کوب یده

شدند!...

لئو یکهو از خواب پرید!...

هول شده روی جایش نشست و اطرافش را نگاه کرد...

پای آسیب دیده رزالین تیر بدی کشید که رزالین به ناله افتاد...

لیو متعجب و با صدای خواب الود و بلندی گفت: چه خبر شده!؟

رزالین مچ پایش را بین دستانش گرفت و با عجز گفت: هیچی، متاسفم... انگار

تقصیر من شد.

لیو که با بدی از خواب بیدار شده بود، بد اخلاق غرید: این اطراف هر چیزی که

اتفاق می افته تقصیر توئه!

رز ل*ب برچید و سر به زیر انداخت...

لیو عصبی مستی به زمین کوبید: گندش بزنی.

رزالین از ناراحتی و شرمندگی نمیدانست چه بگوید...

اما خب... باید از دلش در می آورد...

در یک تصمیم آنی دست فرو برد درون کیفش و سیب سرخی را در آورد...

به طرفش گرفت: بیا..

لیو با اخم به دستش نگاه کرد...

رز دستش را تکان داد: بگیر دیگه... برای عذر خواهی... باور کن یهویی اتفاق

افتاد... حتی نمیخواستم بیدارت کنم.

لب لیو نرم شد از دل فرمیه رز...

و از خودش شاکی که دوباره خیلی زود از کوره در رفته بود...

اخمش را کمرنگ کرد و سیب را گرفت...

لیو: خیلی خب...

رز لبخند دندان نمایی زد...

لیو گازی از سیب زد...

رز دامنش را بالا زد و جای دندان های رویاه نمایان شد...

جایش کبود شده بود اما هنوز رد های رمزی هم داشت...

لیو: درد داره؟

رزالین خشسک شسسد... آرام نگاهش را بالا داد که طبق معمول نگاه لیو را به

دستانش دید...

درست میشنید؟!... دردش برای او مهم بود!؟

شانه ای بالا انداخت و انگشت را به پایش کشید...

اخم هایش درهم شد... آری هنوز درد داشت...

رزالین: یکم.

لیو: خوبه که خون ریزی نکرده.

و از جایش برخاست ...

لبش حرف نفهمید و تجزیه تحلیل هم نکرد...

فقط شاد شد!... و باز تابش روی ل*بش نشست ...

لیو: باید راه بیوفتیم.

سرخوشی از جا برخاست: بله... بریم!

آبروی لیو از تعجب بالا رفت ...

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و جلو افتاد...

رزالین لباسش را مرتب کرد و به دنبال لیوی که در حال خوردن سسبیش بود راه

افتاد...

دم در جاده که گذاشتند، رز دستانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید...

هوای صبح تازه بود و بدن لیو گرخت ...

دلش میخواست الان روی تخت گرم و بزرگش باشد...

اما بلعکس او... رزالین دلش کمی شیطنت میخواست ...

رزالین: آخر این جاده به روستا میرسیم... نظرت چیه مسیر رو بدویم؟

لیو بلند گفت: چی؟!... بدویم؟!... که چی؟

رز غرغر کنان گفت: مگه چیز عجیبی شسسنیدی؟!... اینطوری بدن خشسکت هم

نرم میشه!

لیو اخم کرد: بدن من خشکه؟!... مگه حس کردی؟

رزالین شیطان شده لبخند زد: نمیدونم شاید... اصلا بیا مسابقه بدیم!

غر زد: چه بچگانه!

رز به پشتش کوبید: چرت گویی بسه... زود باش!

دوباره عصبی شد...

خوی کل کلش جان گرفت...

لیو: باشه... ولی شرط داره.

رزالین چشمانش را گرد کرد: چه شرطی!؟

لیو با غرور و حيله گری گفت: اگه من بردم، باید بدنم رو از خشکی در بیاری!

رز اخم کرد: منظورت چیه؟

لیو ریلکسی گفت: به ماساژ کامل!

ساکت شد!...

ل*ب هایش را بهم فشرده...

مردک لعنت شده سو استفاده گری را خوب بلد بود...

بیاید او را ماساژ بدهد...؟!؟

لیو: بوله؟

بدون جواب به حرفش ابرو بالا برد: و اگه من ببرم چی؟

لیو پوز خندی زد و خواست چیزی بگوید که فوراً انگ ششش را مقابل صورتش

گرفت...

رزالین: صبر کن!

لیو دهان بست و تخیس شده منتظر ماند...

رزالین بدجنسی گفت: اگه من بردم باید تا پایان سس سفر و جدا شسسدنمون هرکاری

که میگم رو انجام بدی!

لیو از کلمه "جدا شدن" حس غریبی پیدا کرد...

اما فوراً اخم کرد و گفت: مگه تا حالا غیر از این بوده؟

هقه رزالین به هوا رفت...

خم شد روی زانوانش و از ته دل خندید...

راست میگفت...حق داشت مردک مو بوره تخس!...

چرا دت نکرده بود...او وا عا هر چه میگفت را انجام میداد!...

لیو تشر زد:بسه...نخند...

رزالین نفس بریده راسست شسسد:اوه...اوه ببخشسید...حق با تونه...اما این دلیل

نمیشه تصمیمم عوض بشه...حالا آماده ای؟

لیو جدی سسر تکان داد:خوبه روی حرفت بمون...هر حال این تویی که می

بازی و باید خدمت گذاری کنی.

رزالین خنده ای سر داد:محاله اما هر طور دوست داری فکر کن!

لیو با غرور فکش را تکان داد و ژست دویدن گرفت...

حریف دری بود...آموزش دیده و پر درت...

رز لبخند دیگری زد...موهای پر پشتش را پس زد و حالت لیو را گرفت...

لیو:یک..

رزالین:دو..

لیو و رزالین:سه!..

و از جا جهیدند!...

با همه ی درت میدویدند!...

لیو با پاهای بلندش گام های بلند و تندی برمیداشست که این باعث میشسید که

خیلی زود از رز جلو بیافتد...

رزالین با چشمان گرد شده او را نگاه کرد!...

اما فوراً اخم کرد... عمراً که اجازه ی گبرد را به او بدهد...

او هم کم فرزند نبود!... درت در پاهایش انداخت و دوید...

در یک چشم بهم زدن لیو را پشت سر گذاشت...

لبخندی از روی خوشحالی زد...

لیو متعجب از سرعت او، از پشت سرش نگاهش میکرد...

و جداً که او روباه جذاب و فرزنی بود!...

حال از این مسابقه که از نظرش بچگانه و احمقانه بود، خوش می آمد...

پس سرعت را بیشتر کرد...

کنار رز رسید...

رز با نیم نگاهی به او با خنده گفت: برو پی کارت!

لیو لبخند زد و هیچی نگفت...

نصف بیشتر جاده را طی کرده بودند و تا مرز روستا چیزی نمانده بود...

نفس نفس میزدند و بدنش داغ بود...

نزدیک روستا که رسیدند، رز در یک حرکت غافلگیر کننده دست بر سینه ی

لیو نهاد و هل کوچکی به او داد...

لیو هول شد و کمی به عقب تلوتلو خورد...

رزالین با یه پرش پا روی خط فرضی اش نهاد و خندید...

لیو به پایین خم شد و گفت: تو...تقلب کردی...

رزالین نفسش را بیرون فرستاد: نه! تو اینطور فکر میکنی!

لیو آهی بلند کشید و راست ایستاد: از یه روباه بیشتر از این انتظار نمیره...

رزالین از درون کیسه اش دو شنل سیاه رنگ بیرون کشید...

یکی از آن را به طرف لیو گرفت...

رزالین: بگیر!... کسی نباید ما رو بشناسه.

لیو بی حرف از دستش گرفت و به خود پوشاند.

وارد روستا شدند...

هرچه جلوتر میرفتند تعداد مردم و دست فروشی ها بیشتر میشد...

هرکس به دنبال کار خود بود و فروشنده ها در تلاش برای به دست آوردن چند

سکه فریاد میزدند تا اجناس خود را به فروش برسانند...

رزالین:هی...!

لیو بم گفت:چی شده؟

رزالین:تو با خودت چیزی داری که به گوتل بدیم؟

لیو متعجب شد:چی بدیم؟

رزالین:اووووف!...اون بدون پول حتی حرف هم نمیزنه!

لیو:خیلی خب...هنوز یک کیسه سکه باهام هست.

رزالین:خوبه...پس خوب مرا بشون باش.

لیو سرش را تکان داد...

رزالین:دنبالم بیا.

و خانه ای را دور زد و به سمت راست پیچید...

لیو به دنبالش رفت...

به بن بست رسیدند...

رز نگاهش را به دوازده آهنین کهنه دوخت...

فل بود و زنگ زده...

د یقا پشتش یک راه خاکی بود که به جنگل و خانه ی گوتل می رسید...

لیو کنارش ایستاد: چرا موندی؟!...مشکلی هست؟

رز دست به کمر ایستاد: بله...اما حلش میکنم!

و به طرف تیشه ای که کنار دیوار افتاده بود رفت...

در دست گرفتش و به پشت سرش نگاهی انداخت...

کسی نبود...و این خوب بود...

رو کرد به فل و زنجیره دوازده...

دستانش را بالا برد و بعد محکم تیشه را روی فل فرود آورد...

فل ترک برداشت و شل تر شد...

رزالین کارش را تکرار کرد و این بار...

فل در یک چشم بهم زدن بر زمین افتاد...

با خوشحالی لبخند زد...

لیو زل زل نگاهی به فل بود...

چه زرنگ و پر درت بود این دخترک!..

رزالین:هی شیر!...بیا و دروازه رو بده بالا.

لیو به خود آمد و متعجب گفت:چی؟!؟

رز به کمرش زد:یاالا تا کسی نیومده.

لیو با تردید جلو رفت ...

خم شد و زیر دروازه را گرفت ...

سعی کرد آن را بالا بکشد...اما سخت بود...

دروازه زنگ زده بود و سنگین ...

انگار که انبساط کرده بود و دو طرفش در دیوار گیر کرده بود...

رزالین با تشویق گفت:زود باش زود باش!...بیشتر سعی کن.

لیو دندان بهم فشرد و زور زد...

عضلاتش بیرون زد اما موفق شد تا نصفه با دوازه سر پا بایستد...

رزالین فوراً به او ملحق شد...

زیر دوازه را گرفت و با تمام توانش را در کنار ظرافت های دخترانه اش به کار

گرفت و همکاری همین!...

دروازه با کمی سرو صدا بالا رفت ...

لیو محکم نفسش را بیرون داد و دستانش را تکاند...

رز شنش را کشید: زود باش بیا.

با دو از پس کوجه رد شدند و دم در جاده ی باریک و خاکی نهادند...

آفتاب تیزی روی زمین می تابید...

رزالین اخم کرد و دستش را سایه بان کرد...

کنار هم دم بر میداشتند...

لیو با نگاه کوتاهی به او متوجه اخمش شد...

لیو: حالا دیگه... به گوتل نزدیک شدیم؟

رز: آره..

لیو کلاه شل رز را جلوتر کشید: خوبه!

لب رز محکم تپید!...

اصلا دلیلی برای این حرکت لیو وجود نداشت...

اما نتوانست چیزی بگوید...

سر به زیر انداخت و در سکوت به مسیر ادامه دادند...

جاده خاکی به پایان رسید و آفتاب در زیر درختان پنهان شد...

لیو: جنگل جنگل جنگل!... چرا همه اش باید سرو و کارمون با جنگل باشه؟

رزالین لبخند کجی زد: محف اطلاع ما از غرب به شرق اومدیم و میشه گفت

کشور رو زیر پا گذاشتیم... پس جنگل ابل در که.

انگشتش را تکان داد: در ضمن... هیچ جادوگری بین عامه زندگی نمیکنه!

لیو در سکوت از پشت به او نگاه کرد که رز به راه افتاد...

حال وارد جنگل دیگری شده بودند...

بعد از یک ربع راه رفتن به پرده ای از برگ درختان رسیدند...

رز جلو رفت و برگ ها را کنار زد...

با دیدن صحنه ی سحر انگیز روبه رویش دستانش در هوا خشک شد...

و لیو... بنظرش تا حالا جایی به زیبایی اینجا ندیده بود...

صورتش از شگفتی باز شده بود...

رزالین: آم خب... انتظارش رو نداشتم!

لیو: انتظار چی؟

رزالین: که اون پیرزن تو بهشت زندگی کنه.

و جلو رفت...

هر دو پا به ملک گوتل گذاشتند...

درست مقابل کلبه ی بزرگ گوتل، چشمه ای بود از آبی زلال!

زمین زیر پایشان چمن بود و سرسبز...

صدای پرندگان یک دم طع نمیشد و هر چند د یقه یک بار، پروانه های رنگی

دور رزالین و لیو می چرخیدند و بعد محو میشدند...

هر دو محو به اطرافشان بودند که ناکهان با صدای خش دار و باریک پیرزنی به

خود آمدند: شماها کی هستین!؟

لیو و رزالین که انتظارش را نداشتند در جای خود پریدند!...

در سست مقابلشسان جلوی در کلبه پیرزن سسیاه پوش و خمیده ای به عصسای

چوبی اش تکیه کرده بود و به آنها می نگریست...

لیو زیر ل*ب نالید: اوه خدا.

رزالین به خود آمد و با جرات جلو رفت...

رزالین: سلام... ببخشید شما مادر گوتل هستین؟

پیرزن اخم کرد: منو مادر صدا نکن.. بله هستم و شماها اینجا چیکار دارین؟

رز که مطمئن شده بود او همان شخصی است که دنبالش بودند، خیلی زود هم

فهمید که گوتل پیرزن اخمو و غرغروی است...

پس عادی شد...

رزالین: برای کمک اومدیم.

گوتل رویش را گرفت: و تشو ندارم... برید پی کارتون!

رز: نه لطفا!

لیو سریع اضافه کرد: کیسه ای پر از سکه نصیبت میشه!

گوتل نیمه برگشت و به جوانک تخس نگاه کرد... برایش آشنا بود... خیلی زیاد.

مسخره خندید: من به سکه های تو نیاز ندارم پسر.

صد رفتن به درون کلبه را کرد که...

رزالین دمی به جلو برداشست: لطفا گوتل... ما راه ز یادی رو تا اینجا طی

کردیم... لطفا امتحان کن... تو برای ما تنها شانس.

گوتل اخم کرد و دوباره برگشت: مشکلتون چیه؟

رزالین با تردید به لیو اشساره کرد: طلسم... طلسم شسده... برایش یه کاری

بکن... در عوض هر کاری برات میکنیم.

گوتل خیره به لیو نگاه کرد...

نگاهش سنگین بود...

باعث شد لیو سر به زیر بیاندازد و دستانش را مشت کند...

گوتل: هر کاری؟

رزالین متعجب نگاهش کرد

ناکهان گوتل خبیث خندید: خیلی و ته از این کارا نکردم... دنبالم بیاید.

و وارد کلبه اش شد...

رزالین با خوشحالی خندید و به لیو نگاه کرد...

لیو تلاش کرد تا خوب نشان دهد...

وارد کلبه شدند...

اولین بویی که استشمام کردند بوی خاک بود...

لیو با چندش رویش را گرفت و رزالین با بهت ل*ب هایش را غنچه کرد...

آفرین به خودش که صد برابر آن پیرزن تمیز بود!...

کلبه ی غرق در تاریکی، از در و دیوارش کثیفی می بارید!...

ظروف زیر دست و پا بودند و همه جا را ویتترین های چوبی پر کرده بود...

روی هر طبقه بطری بود و وطنی، آن هم در اندازه های مختلف...

گوتل: بیاید جلو... نترسید کوچولوها.

رز و لیو با تردید دستورش را اطاعت کردند...

همانطور که شیشه ها را جا به جا میکرد گفت: اسماتون چیه؟

چند لحظه سکوت...

لیو و رزالین با شک نیم نگاهی به یکدیگر انداختند...

آخر که چه؟... بهر حال باید راه می آمدند...

مثل همیشه رز اول به حرف آمد: رزالین.

گوتل ل*ب هاش را کش آورد: هوووم!

و منتظر به لیو نگاه کرد...

لیو د هان باز کرد تا بگوید که گوتل فوراً دستش را بالا برد و با ششسادی

گفت: هاااا!!!... من میدونم تو کی هستی!!

رز با تعجب به آن دو نگاه کرد...

لیو کلافه سکوت کرد...

امیدوار بود پیرزن حرف بی ربطی نزنند...

چون ممکن بود با حرف هایش رزالین...

با صدای خنده گوتل از فکر خارج شد...

گوتل: اوه این خیلی جالبه... ببین کی به کلبه ی من اومده!

لیو عصبی مشتش را فشرده...

گوتل ریز به ریز حرکاتش را میفهمید...

چرا که خیلی تیز بود!...

چرا که با 102 سسسال سسسن هنوز زنده بود و از هر خطری خودش را نجات

میداد!...

گوتل بیشتر از این او آزارش نداد و رویش را گرفت...

دست در هوا تکان داد: خیلی خب... بگو چه مرگت شده!؟

لیو کلافه سرش بالا داد و چشمانش را بست...

رزالین که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت: این به طلسم بده... خب اون...

گوتل میان حرفش گفت: تو ساکت باش... میخوام خودش بهم جواب بده!

رزالین اخم کرد و دست به سینه عقب رفت...

لیو خودش را روی صندلی ول کرد و با صدای گرفته ای گفت: صد داشتم به

نفرو بکشم... رفتم به جایی و با یه نور سبز رنگ این بلا به سرم اومد.

گوئل پوز خند زد: کجا؟

لیو: چی؟

گوئل: گفتم جایی رفتی... کجا؟

لیو با حرص ل*ب*ب گزید...

چطور میتوانست بگوید!؟

آن هم به چه بهانه ای و با چه شخصی!؟

گوئل دستش را خوانده بود... دوباره خندید...

لیو با خشم گفت: تو میدونب، پس نپرس... فقط کارتو بکن!

رزالین گیج شده بود...

از حرف هایشان سر در نمی آورد...

انگار تنها نادان جمع او بود...

گوئل به طرف ویتترین محبوبش رفت و گفت: خیلی خب... چشماتو ببند.

لیو انجام داد...

گوئل زیر ل*ب*ب چند جمله نامفهوم گفت...

بادی در کلبه پیچید...

رز با ترس به اطرافش نگاه کرد...

وسط کلبه، میز سیاه پایه دار کوچکی و تو خالی بود که درونش آب بود...

گوتل کنارش ایستاد و گفت: بیاید اینجا.

رزالین به کمک لیو رفت و باهم کنار میز ایستادند...

گوتل از بطری در دستش بود دا نه های سسی یاه رنگی بیرون آورد و در آب

ریخت...

به یک لحظه آب درون میز دایره شکل دود شد و به آتش تبدیل شد!...

رزالین با بهت دور خیز کرد...

شعله های آتش کم کم به رنگ آبی در آمدند...

لیو خیره شده بود به صحنه رو به رویش که شعله های آبی به دود تبدیل شد و

به طرف صورت لیو رفت...

لیو با تعجب کمی سسرش را به عقب برد اما دود در رنیه چشمش پنهان

شد!...

گوتل: چه حسی داری؟

رز با استرس به لیو نگاه کرد...

چند لحظه گذشت و لیو با گنگی گفت:هیچی!

گوتل ل*ب هایش را کج کرد مخمور گفت:اوووم!

و با تقلا دوباره به طرف ویتزینش رفت...

رزالین:چه اتفاقی افتاد؟

لیو عصبی حرفش را ادامه داد:این کار نتیجه اش چیه؟

گوتل بیخیال گفت:هیچی.

لیو داد زد:چی؟!...منظورت چیه!؟

رز با نگرانی گفت:حالا چی میشه؟

گوتل:یه چیز دیگه رو امتحان میکنیم!

لیو خشمگین فریاد زد:تو دیوونه شدی؟!...من یه موش برای آزمایشم!؟

به محف اتمام حرف لیو گوتل با صسسدایی که از او انتظار نمیرفت فریاد زد:تو

میخوای خوب بشی یا نه!؟

لیو با نفس نفس به تنه ی او خیره شده بود.

رز با دلهره نگاهشان را روی آن دو چرخاند:لطفا آروم باشید.

گوتل رویش را گرفت:بهتره اینو به دوستت بگی.

رز به لیو نگاه کرد که لیو آن فضا را بیش‌تر از این تحمل نکرد و با سسرعت از

کلبه خارج شد...

رز صد کرد به دنبالش برود که...

گوتل: نیاز نیست نگران باشی... اون بخاطر به دست آوردن سلامتی هم شده

جایی نمیره.

رز به او نگاه کرد...

از کجا آنقدر مطمئن بود...!؟

گوتل: به جای رفتن دنبال اون احمق، بیا به من کمک کن.

رزالین نفسی را بیرون فرستاد و به ناچار به طرفش رفت...

کنارش که ایستاد گوتل گفت: از سسست راستت طبقه سسوم اون شسشسه با

محتویات نارنجی رو بده.

رزالین سر تکان داد و به راست طرفت...

با نگاهی به دنبال شیشه گشت...

در آن طبقات هر پودری به هر رنگی که فکرش را میکردی وجود داشت!...

بعد از نگاه کوتاهی پودر را پیدا کرد...

برداشت و به دست گوتل داد...

به کارهای او خیره شد...

گوتل با دت و حرکاتی کند چیزی را خرد میکرد که در نظر رزالین، آن شسبیه

سبزیجات تیره رنگی بود!...

زیر ل*ب ورد میخواند و پودر را به دوایش اضافه کرد...

مایع سفید رنگی را هم اضافه کرد...

نزدیک به ده دقیقه ای کارها ادامه داشت...

در آخر گوتل داروی خاصش را در کاسسه ای ریخت و شسروع به له کردنش

کرد...

گوتل: بهش بگو بیاد.

رز منظورش را فهمید و از خدا خواسته به طرف در دوید...

گوتل لبخند معنا دار کوچکی زد و بعد سریع جدی شد!...

رزالین از کلبه خارج شد که لیو را پشت به خود نزدیک آبشار دید...

رزالین: سنگه، درسته؟

با صدایش به خود آمد...

لیو به عقب برگشت و ناموزون سر تکان داد...

رزالین لبخند نیم بندی زد: گفت بهت بگم بیای.

لیو دوست نداشت برود...

اصلا انگار پشیمان بود از آمدنش و به جان خریدن خطرها...

اصلا از این پیرزن خوشش نمی آمد...

دهن لق بود... اگر چیزی بگوید؟

اگر به پدرش پیغام برساند که اینجاست چه؟

اگر... اگر رزالین بفهمد که او...

رزالین: میای؟

کلافه از افکارش دست کشید و به طرفش راه افتاد...

شانه به شانه ی هم وارد کلبه شدند...

گوئل: بشینید...

عمل کردند...

گوئل مقابل لیو ایستاد...

گوئل: به من نگاه کن.

لیو مغرور گفت: تو خطر میافتی!

گوتل پوزخ ند زد: من یه جادو گرم!... من میخوام در ما نت کنم... پس هیچیم

نمیشه!

لیو نفسش را محکم بیرون داد...

به محف این که نگاهش را بالا داد گوتل گرد درون مشتش را به صورتش فوت

کرد...

لیو وزش عمیقی در چشمانش حس کرد...

محکم پلک بست آه بلندی کشید...

گوتل مسخره خندید: نگران نباش خوب میشه!... هاهاها!

ظرف را مقابلشان رار داد و از آن ها دور شد...

گوتل: من خسسته ام... هی دختر، اون دارو رو به چشمسماش بزن و با یه پارچه

ببند... دو روز دیگه نتیجه رو میگیریم.

لیو دهان باز کرد تا اعتراض کند...

اما دیر شده بود... زیرا که گوتل زیر ل*ب ورد گویان از دیدشان خارج شد...

با کلافگی نالید: یعنی تا دو روز چشم بسته باشم!؟

رزالین ناچار شانه بالا انداخت: راهی نی ست... برای خوب شدن باهش کنار

بیا.

و دست به کار شد...

لیو: امیدوارم جواب بده.

رزالین: امیدوارم... حالا چشمتو ببند.

لیو بی حرف پلک بست...

رزالین مقداری از دوا را روی پلک چپش نهاد...

خندان گفت: برام جالبه که... زخمی نداری اما باید از بیرون دارو بزنی.

لیو غرغر کنان گفت: من میگم این پیرزن دیوونه است و تو بول نداری.

رزالین شیرین خندید که از صدای خنده اش، ل*ب های لیو کش آمد...

صدای زیبایی بود!...

رز کمی دیگر از دوا را روی چشم را ست لیو گذاشت که در این بین چشمش

به ل*ب های لیو خورد!...

ناگهان تپش لب گرفت...

صورتیه طبیعی ل*ب هایش حس عجیب و هول کننده ای را به او القا میکرد...

به سختی آب دهانش را ورت داد...

لیو که حرکت دسستان رز را حس نکرد گفت: چی شسسه رز؟...من نمیتونم

بینم.

رزالین سریعا به خودش تشر زد...

او در اشتباه بود...

نباید اجازه میداد این افکار رشته کلفت کنند...

خیلی زود به خودش آمد: هیچی... الان میندمشون.

و برای یافتن پارچه تمیزی از جا برخاست...

شب شده بود...

آسمان سیاه پوش شده بود و و ت خواب بود...

اما خواب به چشم هیچکدامشان نمی آمد...

به غیر از گوتل که در انا کش به خواب پر سر و صدایی فرو رفته بود!...

رزالین درون کلبه با کلافگی اطرافش را دید میزد...

ساعتی پیش لیو را چشم بسته به بیرون هدایت کرده بود تا کمی تنها باشد...

اما حال خودش بی طالت شده بود...

احساس راحتی نمیکرد و دلش میخواست برود کنار لئو!...

این حس برای خودش هم عجیب بود...

اما... اما از بی کاری که بهتر است... مگر نه!؟

خب اینطور سرش گرم میشود و خواب به چشمانش می آید!...

به آن روی شخصیت مغرورش بی توجه ای کرد و با این افکار خود را راضی!...

با یک حرکت پارچه را از روی خود کنار زد و از جای خوابش جهید!...

پاورچین پاورچین به بیرون کلبه رفت...

از پشت به لئو نگاه کرد...

لیویی که به مدت دو روز از دیدن آسمان و زمین محروم شده بود و حال خود

را با بازی با انگشتانش سرگرم کرده بود...

دم برداشت و لئو تیز متوجه صدای پایش شد...

فورا به عقب برگشت و گفت: کی هستی!؟

لبخند نمکی زد: رز..

و کنارش نشست...

لیو که خیالش راحت شده بود، ابرویی بالا انداخت...

لیو: چرا بیداری؟

رزالین: به همون دلیلی که تو بیداری.

چند لحظه سکوت...

لیو: یعنی داشتی به کارها فکر میکردی؟

رزالین با تعجب نگاهش کرد...

لیو با صدای بمی ادامه داد: به گذشته ات... خانواده ات.

رز نفس عمیقی کشید: من از خانواده ام فقط خاطره دارم... میدونی، گذشسته

رفته... من سعی دارم آینده ام خوب باشه.

لیو: چطور؟

رز کمی فکر کرد: اوووم... برای مثال زندگی بی خطری داشته باشم... من تنهام

اما تو میتونی دوباره کنار خانواده ات زندگی خوبی داشته باشی.

لیو غمگین گفت: بعضی از کارها بخشسیده نمیشسن... پس آینده ای هم در کار

نیست!

رزالین با تعجب سکوت کرد...

از حرف هایش متوجه شد که هرچه که هست به خانواده او ارتباط دارد...

بی کامل دست روی دست لیو رار داد: این فکر نکن... جبران کن.

لیو دوباره تکرار کرد: چگونه؟

رز: اول طلب بخشش... بعد اعتمادشون رو به دست بیار.

لیو چیزی نگفت...

رزالین: تو... پشیمونی؟

لیو: از چی؟

رزالین: کارهایی که کردی؟

به راستی پشیمان بود...؟!

حال که خیلی اتفاق ها را تجربه کرده بود...

آری... پشیمان بود...

از حرص و طمع و خود خواهی اش پشیمان بود...

از لیو گذشته متنفر بود...

با صدایی گرفته کوتاه گفت: آره...

و این اعتراف از این مرد جوان و مغرور بعید بود!...

باری دیگر باعث تعجب رزالین شد...

اما خوب بود که پشیمان بود...

پس هنوز جایی برای تغییر مانده بود..

لبخندی زد:خوبه..

بینی لیو را گفت:بعضی از خرابه ها رو میشه ساخت.

لیو عادی شده،بد خلق دستش را کنار زد:نکن.

رزالین خندید:چرا؟

و کارش را تکرار کرد...

لیو عصبی شد:گفتم نکن...مودب باش وگرنه...

رزالین شیطان گفت:وگرنه چی؟...مجازاتم میکنی؟

لوده سرش را تکان داد:نمیتونی!...فقط حرف با ی میمونه.

لیو با حرص بامزه اش بازوی او را پیدا کرد و محکم گرفت...

لیو:نه...ممکنه یه تغییر بزرگ ایجاد بشه و تو تله بیافتی روباه کوچولو.

رزالین ریز خندید...

جدیدا از اینکه "روباه کوچولو" صدا زده شود عصبی نمیشد!...

رزالین: پس تو هم مواظب باش این روباه تو رو زخمی نکنه.

لیو دسست جنباند تا محکم تر او را بگیرد و تهدید کند که رزالین سسریع از زیر

دستش فرار کرد...

لیو: وایسا...

رز خندید: نه..

و با دم های کوتاه دوید که ناگهان لباسشش زیر پایش رفت و محکم بر روی

زمین افتاد...

بلند آخ گفت که لیو هول کرده برخاست و جلو رفت...

لیو: چی شد؟!... خوبی؟

رزالین دستان گلی اش را نکاند: اوه آم... آره فقط زمین خوردم...

لیو که با همین چند کلمه او را پیدا کرده بود، خم شد و دست رزالین را گرفت

و به او کمک کرد...

رزالین مقابلش ایستاد...

لیو: حالت خوبه؟

رزالین به لباسش نگاهی انداخت: بله، هیچی نیست.

لیو: دست و پا چلفتی!

رز متعجب سریع سرش را بالا آورد تا بر سرش آوار شود که ناگهان سرش

محکم به بینی لیو برخورد کرد و صدایش را در آورد...

لیو: اوه... خدا.

رزالین: اوه خدا!

یکهو ساکت شدند و بعد... شلیک خندشان!

همزمان گفتند اما لحنشان متفاوت بود...

رز لبخند زنان و شرمنده گفت: متاسفم.

لیو نرم گفت: مهم نیست.

و دستش را سر داد که به موهای رزالین برخورد کرد...

یک لحظه متعجب شد...

اما بعد دوباره دستش را بالا داد تا موهای رز را پیدا کند...

لیو: اینا... موهاست هستن!؟

رزالین که تا این لحظه با لبخند به صورت لیو خیره بود سرش را تکان داد...

با کمی تعجب گفت: خب... آره... چطور؟

خدایا... ابریشم به این میگفتند!...

لیو با حالت عجیبی گفت: خیلی نرم!

رز در خلسه ای خوشایند فرو رفت...

حتی حواس فکر کردن به معنی حرفش را هم نداشت...

فقط بی اراده دستانش را روی سینه لیو رار داده بود...

لیو دستش را از روی شانه ی رز تا روی سرش سر داد...

لمس حریر هایش خوشایند بود...

به نحوی که دل کندن سخت بود...

رزالین نفهمید چگونه بی تعادل جلو رفت...

لیو متوجه شد که چرا سرش را خم کرد!...

اما حال... فاصله شان به اندازه ی یک نفس بود...

چرا؟!... حال تقدیر کجا رار داشت!؟

آیا این حس عمیق حقشان بود!؟

چیزی نمانده بود تا پرواز که..... ناگهان زمزمه ای در فضا پیچید!...

"بسسس! و* سسسسه عشسسسق وا عشسسسی... آره، شاید!... بسسس! و* سسسسه عشسسسق

وا عسسسی "...

صدا مرموز بود اما تلنگری بود تا رزالین از خواب شیرینش برخیزد!...

ناگهان با تکان محکمی به خود آمد و تن عقب کشید...

لیو که بی خبر از عالم در حال خود بود، متعجب شد...

لیو: چی شده؟

رزالین با لکنت گفت: هیچی... آم... من میرم داخل، دیر و ت شد...! استراحت

کن، شب بخیر.

و با سرعت از او دور شد...

صورتش سرخ شده بود و لبش هول زده می تپید!...

فکر میکرد اشتباه کرده و اون صدا توهمی بیش نبوده...

اما... حس خودش چه؟!... چه اتفاقی ممکن بیافتد...!؟

کلافه سر تکان داد و وارد کلبه شد تا شاید خواب او را آرام کند...

به مدت دو روز رزالین و لیو در خانه گوتل مانده بودند...

گوتل به بهانه کمک نا توانسته بود از آن ها کار کشیده بود!...

این دو روز لیو چشم بسته بود...

وضسعیتش را تحمل کرد تا که شساید سسلامتی و عادی بودنش را به دسست

بیاورد...

ظهر بود و طبق سساعات بل، گوتل لیو را مجبور کرده بود برای زمسستان پیش

رو، چوب خرد کند!...

لیو ابتدا مقاومت کرد و با تمسسخر به او گفت: توئه پیرزن که اینقدر به کمک

نیاز داری، چطور تا الان زندگی کردی!؟

و در جواب صدای پوز خند شنیده بود...

گوتل برای نشان دادن درتش آن دو را بیرون کشید...

در یک چشم بهم زدن، آن بهشت را به کویر تبدیل کرد!...

رزالین مبهوت به جای آن آبخار نگاه میکرد...

و لیو از باد تند و سسوزناک کویر متوجه شسسد که آن پیرزن چه توانایی هایی

دارد...

گوتل با درتش به راحتی هیزم هم به دست می آورد اما...

به عنوان تنبیه لیو را اجبار کرد که با چسسمان بسسته کاری که گفته بود را انجام

دهد...

رزالین تلاش کرد نظر گوئل را تغییر دهد اما غرور لیوا اجازه نداد و تحکم

گفت: انجامش میدم!

و حال ساعتی بود که از بیرون کلبه صدای تیر و چوب می آمد...

و اما رزالین...

با همه وجود در حال ساییدن کلبه بود!...

کاری بود که گوئل به او داد بود... تمیز کردن آن جهنم!

گوئل نیز با آسودگی گوشه ای ن ش سته بود نو شیدنی میل میکرد و گاهی زیر

ل*ب چیزهایی میگفت...

رزالین نفسش را با آه بیرون داد و غرغر کرد: خوش شسسانس تر از من وجود

نداره... خدا لعنت کنه!... من نمیدونم چرا صسد جبران کمک کردم!...؟! حتما

دیوونه بودم.

گوئل: دارم میشنوم!

رز از تعجب خشک شد!...

با تعجب به او نگریست: چی؟!... من چیزی گفتم!؟

گوئل لیوان را روی میز کویید:بله تو دیوونه ای... لبت هم دیوونه شسیده...اما

خودت هنوز نمیدونی!

رز با بهت به او خیره شد...

چه میگفت این پیرزن...؟!؟

گوئل بی اهمیت به نگاه رزالین از جا برخاست و گفت:برو بهش بگو

بیاد... و تشه.

رزالین فوراً ایستاد که کمرش تیر کشید...

زیر ل*ب گفت:و تشه!؟

کمی فکر کرد و بعد...

یکهو با خوشحالی تکرار کرد:و تشه!

و به بیرون کلبه دوید...

همین لحظه لیو تیر را روی تکه چوبی فرود آورد..

بلند گفت:هی لیو...زود باش بیا... و تشه.

لیو عرق پیشانی اش را گرفت و گفت:چی؟... و ت چی؟

رزالین با خوشحالی گفت:باز کردن چشمت.

و خندان جلو رفت و بازویش را گرفت ...

لیو با تعجب گفت: هی یه لحظه صبر کن.

رز او را کشید: نمیتونم... بجنب!

و کشان کشان لیو را به داخل کلبه هل داد...

رزالین: بشین.

لیو نشست و رزالین با شوق بالای سرش منتظر ماند...

خودش هم نمیدانست چرا آنقدر هیجان دارد...؟!

یعنی برای سلامتی او خوشحال بود...؟!

با آمدن گوتل از فکر خارج شد...

گوتل با شیطنت خندید و با صدای خش دارش گفت: خب... و تشه نتیجه این

همه زحمتو ببینم!

لیو اخم کرد...

اصلا از این پیرزن منت گذار خوشش نمی آمد!...

گوتل جلو رفت و گره پارچه دور چشمان لیو را باز کرد...

پارچه را برداشت و به صورت استخوانی و مردانه لیو خیره شد...

گوتل دهان باز کرد و زیر ل*ب جمله ای را چند بار تکرار کرد...

لبخند گشادی زد که دندانهای سیاهش بیرون افتادند: حالا و تشه چشمتو باز

کنی خوشگله.

لیو سسرت کان داد و سسسد بهم زدن پ لک هایش را کرد که گوتل فوراً

گفت: نه!... اینجا نه... برو بیرون و روی اون خرگوش تو فسی امتحان کن.

لیو کلافه سر تکان داد و بلند شد...

رزالین سریع بازویش را گرفت و گفت: من کمکت میکنم.

از کلبه خارج شدند...

لیو: از این وضعیت متنفرم.

رزالین در حالی سسر می چرخاند گ فت: م بدونم... ولی دی گه داری راحت

میشی.

فس خرگوش را در سمت راستش دید...

لیو را چرخاند: به این سمت وایسا.

هر دو نفس پر استرسی کشیدند...

رزالین آرام گفت: حالا... آروم چشمتو باز کن.

لب لیو پر تپش می تپید...

میترسید...

از نفرین شده ماندن...

از نحس ماندن چشمهایش...

به سختی آب دهانش را فرو داد و دستانش را گره کرد...

آرام پلک لرزاند و نگاه به رو به رویش دوخت...

یک فسه ی فلزی...

چوب های خرد شده و زمین زیر پایش...

سرش را بالا تر داد...

فس چوبی را دید که خرگوشی درونش حبس شده بود...

به خرگوش نگاه کرد...

رزالین با ترس بازوی لیو را چنگ زد...

در کسری از نانیه خرگوش لرزید!

نور سبز رنگ از چشمان لیو متصاعد شد و محیط را در بر گرفت...

تیری که از سر رزالین رد شد، باعث شد آهی بکشد و پشت لیو پناه بگیرد...

خرگوش بیچاره ناله ی ریزی سر داد و لحظه بعد... بر کف فس افتاد!...

د ایقی بعد...

رزالین و تی درد را اح ساس نکرد، به آرامی عقب رفت که همین لحظه صدای

عربده لیو زمین را تکان داد!...

لیو: نسسسه!!... لعنتتتتسی!!

لیو به طرف فسه ها حمله برد و با عصبانیت آن ها را روی زمین پرتاب کرد...

لیو: چرا چرا چسرا!؟؟... دیکه باید چکسار بکنسیم!؟؟... خسسدا!!

رزالین با ترس سرش را میان دستانش گرفته بود...

از رنجش لیو در عذاب بود!...

اوضاع بدی بود...

سخت است نتیجه تلاشت این گونه باشد...

شکست پشت شکست...

رز به آرامی جلو رفت: لیو لطفا آروم باش... به راه دیکه رو امتحان...

با فریاد لیو، حرفش را ادامه نداد...

لیو: چیسسسسسسسسسسو امتحان کنسسسسسسسسسم!؟؟... این طلسسسم لعنتی شسسسسسته

نمیشسه!!...میفهمسی!!!

رز با ناراحتی سر به زیر انداخت ...

و لیو با نفسی نفسی از سر عصبانیت روی تکه چوبی نشست ...

و چاره چه بود!؟

کس نمیدانست!...

چند دقیقه ای بود که از گوتل خداحافظی گرفته بودند و راه برگشت را طی

میکردند...

لیو گرفته بود و اخم آلود...

رزالین هم به ناچار سکوت کرده بود...

با فاصله از هم دم برمیداشتند...

درست مثل زمانی که در جنگل هم دیگر را دیده بودند...

گوتل که همیشه لبخند خبیثی بر ل*ب داشت، تنها با نگاه سسنگینش آن ها را

بدره کرده بود...

آن دویی که دست از پا دراز تر برمیکشند...

حتی پی شهادت یک ورد دیگه را داده بود اما اضافه کرده بود که ممکن است آن

هم جواب ندهد...

چرا که طلسم سختی بود...

طلسمی که با بدی به وجود آمده بود...

لیو نپذیرفت و ترجیح داد کلبه گوتل را ترک کند...

و رزالین هم به اطاعت از او با لیو همراه شده بود...

نمیدانست تصمیم لیو چیست...؟!

حال لیو سرخورده بود و هرکاری از او بر می آمد...

و رز نمیدانست چه کمکی از دستش بر می آید...

تا اکنون که فقط زیر چشیمی او را نگاه میکرد که با نگاه خیره اش به زمین، دم

برمیداشت...

هرچند د یقه یک بار مشست هایش را می فشسرد و نفس عمیقش را بیرون می

داد...

رز با ناامیدی سرش را تکان داد تا از این افکار دور شود...

به روستا که نزدیک شدند، رزالین در دل دعا کرد که دوازه را نبسته باشند...

و و تی به آن بن بست رسیدند با دیدن دروازه که هنوز بالا بود، لبخند کوچکی

زد...

در میان آن همه ناکامی، این باعث امیدواری بود!...

دوباره خود را با شل ها پوشاندند و وارد روستا شدند...

همان راه را در پیش گرفتند و به چپ پیچیدند...

رزالین که مدتی بود از مردم دور بود این بار با دیدن آن ها خود را سسسرگرم

کرد...

به برو بیا هایشان... فریادهایشان نگاه کرد...

از دیدن پسسسرگی که دامن مادرش را گرفته بود و با خواهش خرید یک نان را

طلب میکرد لبخند غم آلود زد...

بحث و دعوا بود... اما صفا و صمیمیت هم بود...

رز نفسش را بیرون داد و بی هوا خود را تکان داد...

مگر اینکه در کنار این کوه سختی و غرور، او شیطنت کند!...

نگاهی به لیو انداخت...

صورتش را نمیدید...

چرا که زیر کلاه شنل پنهان شده بود...

سر کج کرد تا موفق به دیدارش شود که...

ناگهان گدازگر شکه ای از رو به رو با سرعت به طرفشان آمد...

رزالین حواسش نبود که در خطر است...

اما لیو متوجه شد...

چیزی به برخوردشان با درشکه نمانده بود که...

لیو فوراً رزالین را در آغوشش پنهان کرد و به طرف خود کشید...

در ششسکه بدون آسسیب به آن ها گذشت اما در همین لحظه لیو که پشستش را

نمیدید، بی هوا به میز چوبی که میوه ها روی آن رار داشت برخورد کرد...

میز تکان خورد و سبد سیب ها روی زمین چپه شد...

سیب های سرخ روی زمین راه افتادند...

رزالین که از این حرکت در شسسوک بود، به خود آمد و از آغوش محکم لیو بیرو

آمد...

رزالین: چه خبر شده!؟

و به زیر پایش نگاه کرد...

همه ای بر پا شده بود...

فروشنده ی میوه ها که مرد وی هیکل و د بلندی بود با ریش و سبیل های پر

پشت، با درک اوضاع عصبانی جلو آمد و یقه لیو را در چنگ گرفت...

فروشنده: هی عوضی کوری؟!... فهمیدی چکار کردی؟

لیو که در انر اتفاقی که افتاده بود در جلد سسخت خود فرو رفته بود به آرامی

گفت: یکهو اتفاق افتاد... من متاس...

فروشنده اجازه ی ادامه داد را به او نداد و غرید: بهتره خفه شی!... عذر خواهی

تو خسارت من رو جبران نمیکنه... حالا من با این میوه ها چکار کنم!؟

لیو که خیره به سسینه ی آن مرد بود، با حرص کنترل شسده ای چشمش را

بست...

باید خود را کنترل میکرد...

چرا که ممکن بود به مردم آسیب برساند...

مردم آن سسه نفر را دوره کرده بودند و انگار در حال تماشای صحنه ی هیجان

انگیزی بودند...

رزالین اما با ترس و نگرانی به آن ها چشم دوخته بود...

لیول*ب زد:گفتم که نمیدونم چطور اتفاق افتاد...پولش رو بهت میدم.

فروشسندده که انگار دل تنگ یک زد و خورد حسسسابی شسسده بود،بدون پذیرش

فروتنی لیو،صورتش را مچاله کرد و دستش را بالا برد...

فرباد زد:به حسابت میرسم احمق.

و مشتش را روی چانه ی لیو فرود آورد!...

رزالین جیغ کشید و لیو روی زمین افتاد...

با این حرکت تمام آن کوتاه آمدن ها دود شد و به هوا رفت...

چرا که لیو منتظر تلنگری بود تا ناراحتی اش را تخلیه کند!...

با یک حرکت تند پاهایش را جمع کرد و خود را به بالا هل داد...

به محف اینکه روی پاهایش ایستاد،جواب مشت آن مرد فروشنده را داد!...

رزالین جیغش را م یان دسست هایش خ فه کرد و سسپس گ فت:هی...تمومش

کنید...کافیه.

اما کسی گوش نکرد...

فروشنده غضب آلود خون دهانش تف کرد و به طرف لیو حمله برد...

هر که چیزی میگفت اما دریغ از جلو آمدن برای کمک...

چرا که میترسیدند...

اگر می آمدند در در دسر می افتادند...

در کل عادت به این کار نداشتند!...

فروشنده با زدن مستی به شکم لیو او را خم کرد...

سپس با آرنج بر کمرش کوبید که لیو با درد بر روی زمین خوابید...

فروشنده بدجن سانه خندید: پسر کوچولوی احمق!... کار اشتباهی کردی که با

من وارد بحث شدی.

فروشنده که آنجلو نام داشت در روستا روی زبان ها بود...

بخاطر اخلاق بدش... بخاطر درتی که به رخ مردم روستا میکشید...

لیو جوابی نداد و ل*ب هایش را بهم فشرد...

آنجلو با تمسخر ادامه داد: فکر میکنی کی میتونه نجات بده!؟

باز هم بی جواب ماند... لیو بهتر شده بود...

آنجلو خندید و به صد ادامه ی این درگیری خم شد تا لیو را بگیرد که...

لیو با یک حرکت ناگهانی پاهایش را بالا برد و به شکم آنجلو کوبید...

رزالین با چشمانی گرد شده خود را عقب کشید...

لیو از روی زمین برخاست و بل از هر حرکتی با سر به سر آنجلو کوبید...

آنجلو گیج شد...

لیو کوتاه نیامد...نمیدانست چه میکرد...

تنها با خشم و غیظ یقه اش را گرفت و روی میز به پشت او را خم کرد...

نفهمید چه شد که به چشمان او نگاه کرد!...

لیو: من احمقم؟...و تو نمیدونی این احمق میتونه به راحتی جونتو بگیره!

سر آنجلو تیر کشید...

صورت رزالین را هاله ای از وحشت پوشاند...

آنجلو چشم بست و ناله ی بلندی سر داد...

رزالین به طرف لیو یورش برد و فریاد زد: نسسه!...نکن!

بازویش را گرفت و کشید...

لیو با نفس نفس عقب رفت...

شاید خداوند به آنجلو رحم کرد...

و اگر رزالین جلو نمی آمد...چه می شد!؟

لیو دل آزرده سر به زیر انداخت که یک صدا از پشت جمعیت گفت: هی...چه

خبره اونجا؟!...برید کنار،زودباشید...

رز هراسان به طرف صدا نگاه کرد...

جمعیت کنار رفتند که...

سربازان و شوالیه های شاه ویلیام نمایان شدند!...

رزالین ماتش برد و لیو...

لبش تو خالی شد!...

میان آن درگیری کلاه شنل از سرش افتاده بود و حال شوالیه با دیدن صورت او

متعجب و بلند گفت:هی اونجا رو...

حواسش سربازان جمع شد...

رزالین زیر ل*ب نالید:اوه نه!

لیو احساس خطر کرد و فهمید...آخر راه است!...

با یک حرکت پشت به سربازها کرد و رو به رزالین گفت:فرار کن!

رز با لبی ترسیده عقب رفت و سربازها به طرف لیو هجوم بردند...

مردم پراکنده عقب عقب رفتند...

صورت همه را ترس پوشانده بود...

لیو با صورتی درهم به آرامی به عقب برگشت اما به صورت هیچ کدام از آن ها

نگاه نکرد...

سربازها دوره اش کرده بودند...

شوالیه هول اما محافظه کارانه گفت: نه... خواهش میکنیم شا...

لیو نگذاشت بگوید و فریاد زد: خفه شو!

و نیزه ای که کنارش بود را برداشت...

حال که راه خوب شدن نداشت، ترجیح میداد آزاد زندگی کند...

حتی اگر لازم باشد تا آخر عمر بجنگد!...

در یک چشم زدن با سربازها درگیر شد!...

زن ها و دختر بچه ها جیغ زنان میدویدند تا از معرکه دور شسسونند و در امان

بمانند...

رزالین که در گوشه ای، نگاهش رو به آن صحنه دلهره آور خ شک شده بود، با

تنه ی یک دختر جوان تکان محکمی خورد...

طره اشکی در چشمانش حلقه زده بود اجازه واضح دیدن لیو را به او نمیداد...

تمام بدنش میلرزید...

از اتفاق های پیش رو...

از صدمه دیدن پارتنرش در این سفر عجیب و پر خطر!...

نمیدانست علت اصلی چیست اما اجازه نمیداد او را بکشند!...

به هر نحوی که شده...

سریعا به خود آمد و تند و با عجله اطرافش را نگاه کرد...

لیوعرق ریزان در حال مبارزه بود تا سربازها اسیرش نکنند!...

رز چشم چرخاند تا راه نجاتی بیابد که...

در گوشه ای اسب سفید رنگی دید!...

در دل خوشحال شد و به طرف اسب دوید...

در همان حال فریاد زد: لیسسسو!!

لیو که در انر ضربه سرباز به پشت روی میز خم شده بود به سسختی جواب

داد: چیه؟!!

رزالین دوان دوان فریاد زد: اسسسب!... بسسدو!!

لیو تعجب کرد...

سرباز را هل داد و به اسب نگاه کرد که رزالین در حال دویدن به طرفش بود...

در ذهنش تکرار شد و درت پیدا کرد... « فرار » کلمه

با یک جهش روی میز پرید و با آن نیزه بر شمشیر های سربازها کوبید...

سربازها ترسیده کمی به عقب مایل شدند و این راه فراری برای لیو شد...

از روی میز به کنار پرید و با سرعتی باور نکردنی به طرف رزالین دوید...

به محف رسیدن به او، روی اسب پرید و دستش را به طرف رز دراز کرد...

با فل شسیدن بازوهایشسان، لیو رزالین را با درت به بالا کشسید و پیشست خود

نشانند...

سر اسب را چرخاند و به سربازهایی که دنبالشان میدویدند، پشت کرد...

با لگد محکمش اسب راه افتاد...

با سرعت...

رزالین دستانش را دور کمر لیو حلقه کرده بود و پشت سرش را نگاه میکرد...

هرچه میرفتند، سربازها کوچک تر میشدند!...

رزالین موهایش را که در هوا پخش بودند را کنار زد و گفت: دیکه نیستن.

لیو: اما میان.

و افسار اسب را تکان داد و با دستورش، اسب سرعتش را بالا برد...

بعد از گذشت د ایقی...

به چشمه ای رسیدند...

جایی شبیه آن دریاچه بود...

لیو اسب را نگه داشت...

پای راستش را جلو داد و پایین پرید...

به طرف رزالین چرخید و کمرش را گرفت: بیا.

رزالین با کمکش پایین آمد و گفت: حالا چی میشه؟... فکر میکنی اینجا آمنه؟

لیو به اطراف نگاه کرد اسب را دنبال خود کشید...

لیو: از این بیشتر راهی برای اسب نیست... باید مخفی بشیم.

رز نگران گفت: تا کی؟... او نا.. او نا ما رو...

لیو اجازه ی گفتن نداد و عصبی و بلند گفت: میدونم!... برای همینه که میگم

باید مخفی بشیم.

بغضی که رزالین تا به حال پس میزد، این بار پررنگ تر خود را نشان داد...

رزالین بال*ب های برچیده به گوشه ای رفت...

لیو با دسست محکم به پشست اسسب زد که حیوان ترسیده و با عجله به طرف

جاده جنگل تاخت...

طره اشک درشتی بر گونه ی رزالین نشست...

لیو سر چرخاند و رز را کنار درختی دید که سر به زیر و با فاصله از او ایستاده

بود...

به سمتش حرکت کرد: رز عجله کن... باید از اینجا دور بشیم.

رزالین حتی سرش را بالا نیاورد...

لیو کنارش ایستاد...

چرا جوابش را نمیده...!؟

موهای پریشان رزالین مانع دیدن صورتش شده بودند...

کنجکاو سر خم کرد تا او را ببیند...

لیو: هی دختر... عجله کن، باید بریم.

لرزش شانه های رزالین باعث پرش ابروهایش شد!...

بی تاامل چانه ی رزالین را گرفت و سرش را بالا داد...

لیو: رزالین!؟

اولین بار بود که نامش را کامل و واضح به زبان می آورد...

رزالین آنقدر پریشان بود که حتی نمیتوانست به این فکرش لبخند بزند...

اما در عوض لیو، با دیدن صورت غرق از اشک رزالین مبهوت شد!...

تند و با عجله گفت: رز، چت شده؟!... چرا گریه!؟

گریه ی رزالین با صدا شد!...

تاب نیاورد و رو کرد به لیو...

با اشک گفت: من متاسفم لیو... همه اش بخاطر منه.

لیو متعجب گفت: چی؟!... چی بخاطر توئه؟

رزالین با هق هق گفت: من باعث شدم این اتفاق بیافته... اکه نمیرفتیم پیش اون

جادوگر اینطور نمی شد.

با بغف زمزمه کرد: درحالی که هیچ کاری هم برامون نکرد.

لیو درحالی که همه ی وجودش نبف میزد، نگاهش به رزالین خشسک شسسته

بود...

این همه بی تابی و اشک... بخاطر حال او و این اتفاقات بود!؟

رزالین نگران بود!؟... نگران او!؟... چرا!؟

تحمل نکرد...

فورا عکس العمل نشان داد...

محکم بازوهای رزالین را گرفت و به طرف خودش چرخاند...

خیره به اجزای صورتش به جز چشمهایش، ل*ب تکان داد...

لیو: گوش کن رز... این تقصیر تو نبود... تو به من پیشنهاد دادی، گفتم مطمئن

نیستی... اما من بول کردم!... پس خودم مقصرم.

صدایش آرام شد: و اینکه هونا بالاخره من رو پیدا میگردن.

باری دیگر بغف رزالین شکست...

با گریه نالید: متاسفم.

لیو سخت گفت: چرا؟!... اینقدر این رو تکرار نکن... تو نگران چی هستی؟!... تو

آزادی و من... من فکر میکنم و تش رسیده که راهمون جدا بشه!

لب رزالین ترسید... به سختی آب دهانش را فرو داد...

جدایی از او؟!... نمیدانست چرا از این حرف وحشت کرد...

میدانست در آخر باید هر کدام راه خود را بروند اما حال... از نظرش این اتفاق

محال بود...

به جلو خم شمسد و گفت: نه من... من از اینکه اتفاقی برات بیافته نگرانم... و

نمیتونم اینطور برم!

لیو از تعجب نتوانست چیزی بگوید اما...

در وجودش پروانه ای را حس میکرد که شادمانه بال بال میزد...

چشمهایش به جست و جوی حقیقت گفتارش در چشمهایش بود اما چه فایده

که نمی شد...

متانر گفت: منو مجبور نکن که به چشمات نگاه کنم رز!

لب رزالین پر تپش کوبید...

هول کرد...

هیجان را حس کرد...

نگاه به چشمهایش...؟!؟

اگر نگاهش میکرد چه می شد!؟

مرگ!?!... آری... اما...

خب... خب شاید آخرین دیدار باشد!...

اما بلش باید کاری میکرد...

بل از گیر افتادن لیو و یا مردن خودش باید کاری میکرد...

لبخند لرزانی زد: میدونم... اما میتونم این کارو بکنم.

و بی هوا دستش را بالا برد و روی چشهای لیو رار داد...

تن لیو داغ شد...

این مرد خودخواه و مغرور و تخس... دل لرزاند؟!... چرا!؟

ل*ب تکان داد: چرا این کارو میکنی؟

رزالین بی حواس زمزمه کرد: نمیدونم!

لیو عجول گفت: رز ما باید بریم... سربازا الان میان.

رزالین با ترس پشت سر لیو را نگاه کرد...

هنوز خبری نبود...

نگاهش را دور داد روی صورت لیو...

تنها بینی و ل*ب هایش در دید بود...

لیو: هی دختر میشنوی؟

نگاهش روی ل*ب هایش خشک شده بود!...

لیو بازوهایش را تکان داد: هی رزالین... نمیدونم چرا دیوونه شدی اما تو باید از

اینجا بری... من نمیخوام تورو بگیرن... میفه...

هنوز جمله لیو کامل نشسسته بود که هیجان رزالین بالا رفت... لبش دیوانه

شد...

با حرکتی غافلگیرانه خودش را به جلو هل داد و ل*ب هایش را روی ل*ب

های لیو رار داد!...

دنیا روشن شد... زمان تغییر کرد...

برای یک لحظه لب هردویشان از تپش ایستاد و دوباره جان گرفت!...

دستش هنوز روی چشمان لیو بود و چشمان خودش نیز خیس از اشک...

با بغف ل*ب هایش را به ل*ب های لیو فشرده تا ترس و نگرانی اش را فراموش

کند...

لیو که از این اتفاق مبهوت مانده بود، به خودش آمد...

او هم بی طات شد...

دستهایش را به سمت پایین سر داد و روی کمر رزالین فل کرد و او را به خود

فشرده...

ل*ب هایشسسان روی هم لغزید و رزالین دسستش را از روی چشمهای لیو

برداشت و میان موهای نرم و طلایی رنگ لیو فرو برد...

ب*و*سه شان گرم بود...نرم بود...عمیق بود...بی خبر بود اما...

عاشقانه بود!...عاشقانه ای بی هوا...

ب*و*سه ای از روی عشق که ناگاه مهمانشان شده بود...

دایقی گذشت که به آرامی از هم جدا شدند...

تنها صورت هایشان دور شد اما تن به تن فل آغوشی هم بودند...

لیو نفس نفس زنان چشم باز کرد...نگاهش به شانه ای رزالین بود...

پر بهت زمزمه کرد: ما...چیکار کردیم!؟

رزالین به آرامی پلک لغزاند...

لبش هنوز با هیجان تند و تند خودش را به دیواره ی سینه اش میکوبید...

چه کار کرده بودند؟...مهم نبود!

او که نا آنجا پیش رفته بود...حرف دلش را فهمیده بود...

ب*و*سه ای که یک تلنگر بود...

حال میدانست...عاشق لیو شده!...میخواست بگوید: آری، دیوانه شدم...دیوانه

ی تو.

بی توجه به اتفاقی که ممکن بویافتد، سرش را بالا برد!...

چشمهایش به دنبال چشمهای لیو گشت...

لیو خشکش زده بود و بل از هر حرکتی نگاه برایش فل نگاه رزالین شد و...

هیچ مرگی اتفاق نیافتاد!...

همه چیز مانند چند لحظه پیش بود...

رزالین در ذهن گذراند: چه سبز روشنی!

و لیو مزه مزه کرد شکلات چشمانش را!...

و این یعنی...عشق.

لیو اولین بود که به خود تکان داد...

متعجب گفت: تو... به من نگاه کردی؟

ل*ب های رزالین در حال کش آمدن بودند...

ناموزون سرش تکان خورد...

لیو تکرار کرد: به چشمام نگاه کردی و...؟!

رزالین خندید... پر ذوق لبخند زد...

هول کرده سر تکان داد و دهان باز کرد تا حرف دلش را بزند که....

صدای پای اسب ها آن ها را از آغوش هم بیرون کشید...

لیو فوراً به عقب نگاه کرد...

سرباز از دور گفت: اونجان... سریع تر.

لیو زیر ل*ب نالید: اوه لعنتی.

سربازها نزدیک شدند و رزالین بازوی لیو را چنگ زد...

سرباز از اسب پایین پرید که...

لیو فریاد زد: بریسد عقسب!

هر لحظه ممکن بود برای چندمین بار بغف رزالین بشکنند...

ترسیده به آن‌ها خیره شده بود که کلمات سرباز او را به دنیای دیگری برد...

سسرباز دسستهایش را به حالت دفاع بالا برد: نه... خواهش میکنم شسساهزاده

لیو!... ما مجبوریم که شما رو ببریم.

لیو با خشم به سرباز نگریست... بالاخره کار خودشان را کردند... فهمید!

درمانده دستهایش را مشت کرد و سر به زیر انداخت...

حال چه می شد...؟

دستهای رزالین روی بازوی لیو خشک شده بود...

حتی نمیتوانست پلک بزند...

نفسش همانطور که رفته بود انکار دیگر نمی آمد!...

در سسست شسسین یده بود؟!... به مردک مغرور نفرین شسسیده اش گفت ند

شاهزاده؟!... یعنی او... او پسر... شاه ویلیام بود!؟

سرباز که انکار تازه متوجه چیزی شسده بود بلند و متعجب گفت: او شسشاهزاده

شما حالتون خوب شده؟!... چشمتون!؟

لیو که از صسحبت های گفته شسسده شسسمگین بود، ناکهان فریاد زد: آر ههه

آر ههه... من خوبم پس میتونید برگردید... دیگه خطری وجود نداره.

سرباز با ترس آب دهانش را وت داد: اما ما مجبوریم.. پدرتون دستور دادن

که هر طور شده پیششون برگردید.

لیو با عصسبانیت چشسمهایش را بهم فشسرد و سسسرش را به طرف رزالین مایل

کرد...

رزالینی که تا به این لحظه کلمه ای نگفته بود و چیزی تا فرو ریختنش نمانده

بود...

سرباز: لطفا با ما بیاید شاهزاده لیو.

لیو زیر ل*ب گفت: متاسفم.

و روبه سربازها بلند فریاد زد: من با شماها جایی نمیام.

از صدای بلندش رزالین تکان خفیفی خورد... انگار که به حال برگشته بود...

با گیجی به لیو و سربازها نگاه کرد...

سسرباز بیشترین از این تعلل را جایز ندانست و به افراد اشسسه داده داد و آرام

گفت: بیاریدشون.

سربازها جلو رفتند که افزود: اون دختر رو هم بیارید.

لیو تقلا کرد و با فریاد گفت: نه... با اون کاری نداشته باشید... اون بی گناهه و

از هیچی خبر نداره.

بی توجه به حرفش سربازها رزالین را گرفتند و کشان کشان به راه افتادند...

لیو که دیگر خطری نداشت بخاطر سسرپیچی هایش حالی مشسابه به رزالین

داشت...

لحظه آخر رزالین بر آشفته سر چرخاند و به لیو نگاه کرد...

نگاهی پر حرف و گله...

نگاهی خاص و عجیب...

لیو با چشمانی غرق در شرمندگی و ناتوانی به او نگرست...

و حال... او به حتم رزالین را از دست داده بود!...

فرمانده: بندازیتش تو سلول شش.

سربازها در حالی که رزالین را محاصره کرده بودند سر تکان دادند و وارد زیر

زمین شدند...

نگهبان در آهنی سلول را باز کرد و سربازها رزالین را به جلو هل دادند...

رزالین تلوتلو خورد اما بر زمین نیافتاد...

پشتش به بیرونی ها بود...

نگهبان در آهنی را روی هم رار داد و در حینی که فل و زنجیر را می بست با

لحن تمسخر آمیزی گفت: اون تو خوش بگذره خوشگله.

و به همراهیه سربازها هقه زد...

رزالین حتی سرش را هم برنگرداند...

سربازها دور شدند...

رزالین نگاهش را روی سه دیوار سنگی که دوره اش کرده بودند نگاه کرد...

هنوز اتفاقی که افتاده بود را هضم نکرده بود...

هنوز حرف هایی که شنیده بود را باور نکرده بود...

که جداً آن مرد جوان مو بور، شاهزاده کشورشان بود!؟

او با صاحب آینده سلطنت، بحث و کمک کرده بود!؟

سرش را به سمت راست چرخاند...

سوراخی نسبتاً گرد و بزرگ را از لبه ی تخته سنگ دیوار تشخیص داد...

حالا میفهمید که چرا هرچه از گذشته اش می پرسید جوابی نمیداد...

حالا میفهمید که همه چیز یک دروغ بود...

یک دروغ بزرگ!...

دو نگهبان در چوبی هوه ای رنگ را باز کردند...

با تکان دست سربازها، لیو مجبور به حرکت شد...

وارد تالار شدند...

لیو سر به زیر راه می رفت...

میدانست که زمان توییح شدن است...

مقابل هر دویشان ایستاد...

سرباز به دستوری که گرفته بود لیو را به پایین خم کرد...

لیو به سختی روی زانوانش افتاد...

شاه ویلیام: میتونید برید.

سربازها احترام گذاشتند و تالار را ترک کردند...

ملکه روجینا با بی راری در جای خود تکان خورد و ل*ب زد: اوه پسرم...

با بالا آمدن دست شاه ویلیام، به اجبار و ناراحتی سکوت کرد...

لیو با شرمساری ل*ب میگزید و حتی نفس هایش هم بی صدا بودند...

شاه ویلیام از روی تخت سلطنتی اش برخاست و دمی به جلو برداشت...

نگاه عمیقش را روی پسر در دسر سازش انداخت و سپس با پوز خند کمرنگی

به حرف آمد...

شاه ویلیام: خب بالاخره... برگشتی به جایی که ازش فرار کردی.

لیو محکم بلک بست و چیزی نگفت...

شاه ویلیام با خشم گفت: خ*ا*ی*ن... ای پسر خ*ا*ی*ن... میدونستم برام

مشکل ساز میشی.

و باز هم سکوت... لیو نمیدانست چه جوابی به خشم پدرش بدهد...

چرا که کارهایش جبران ناپذیر بودند...

شاه ویلیام با غرور گفت: چی شده؟... حالا بهم نگاه نمیکنی... میترسی جونم

رو ازم بگیری؟!... مگه صدمت همین نبود!؟

این بار لیو طالت نیاورد...

با شدت سرش را بالا داد و سریع گفت: نه پدر من...

با سیلی محکم شاه ویلیام حرفش را تمام ماند...

شاه ویلیام فریاد زد: خفه شو!!

ملکه روجینا با ترس جلو آمد: او نه ویلیام... خواهش میکنم...

شاه ویلیام با عصبانیت گفت: از اون حمایت نکن ملکه... اون خطاکاره.

ملکه روجینا به ناچار دستمال پارچه ای اش را مقابل دهانش گرفت و بی صدا

اشک ریخت...

کردن لیو همانطور به سمت چپ خشک مانده بود...

صورتش سرخ شده بود...

تمام حس های بد را در آن لحظه به سراغش آمده بودند...

اما چون میدانست مقصر است، سکوت کرد...

شسماه ویلیام با اخم پرننگش رو به لیو کرد و گفت: تو متاسسفی؟!... فکر میکنی

فایده ای هم داره؟!... فکر میکنی میتونی با یه عذرخواهی بی احترامی که به من

شده و اختشاشاتی که به وجود اومده رو حل کنی؟

دسسست هایش را باز کرد و بلند گفت: و من... باید با تو چکار کنم؟!... مخفیت

کنم یا برای حسی امنیت مردم بکشم؟!...

لیو زبانش را روی ل*بش کشید...

سرش را دوری داد و بعد به آرامی زانوهایش را راست کرد و ایستاد...

صدای بزم و گرفته اش در فضای تالار طنین انداخت...

لیو: میتونم بفهمم پدر... من اشسستباه بزرگی کردم که ابل بخشسش نیسسست

اما... اون طلسم حل شد... من دیگه یه خطر نیستم... حالم خوب شده اما...

صدایش آرام تر شد: شما میتونید هر تصمیمی بگیرید... من مجازاتم رو می

پذیرم.

شاه ویلیام اخمی از روی سوال کرد...

باور نکردنی بود... پسر خودرای اش فروتن شده بود و طلب مجازات میکرد...

شاه ویلیام: تو چی گفتی؟!... طلسم؟

لیو سرتکان داد: بله اون... یک طلسم بود برای... توان کارم.

شسساه ویلیام فوراً گفت: بهر حال تو برای نجات جون خودت فرار کردی... غیر از

اینه!؟

لیو با ناراحتی سر به زیر انداخت...

حق با پدرش بود...

البته برای اینکه مردم را به خطر نیندازد هم بود...

شاه ویلیام: چطور این طلسم شکسته شد؟

تردید کرد... چطور میگفت؟... اینکه عشق او را نجات داده است...

عشق رزالین یک دنیا را نجات داده بود...

شاه ویلیام: جواب بده لیو!... من شنیدم که یک دختر هم همراهت بوده.

لیو بی هوا سرش را بالا داد و در چشمان پدرش خیره شد...

بعد از مدت ها...

شاه ویلیام در دل اعتراف کرد که دل تنگ پسر بد ذاتش شده بود...

لیو با نگرانی گفت: پدر اون... اون دختر بی گناهه... فقط صسد کمک به من رو

داشت... لطفاً بذارید بره... خواهش میکنم.

شاه ویلیام در سکوت به فرزندش خیره شد...

به آرامی جلو رفت و نگاه دوخت به چشمان بی خطر لیو...

زمزمه کرد: تو... داری بخاطر یه دختر از من خواهش میکنی!؟

لیو از عجز اخم کرد...

بی توجه به حرف پدرش ادامه داد: پدر من هر کاری که بگید میکنم... هر وظیفه

ای که میخواید بهم بدین... برای جبران هر کاری میکنم... اما تنها خواسته ام اینه

که...

شاه ویلیام میان حرفش گفت: فهمیدم... دیگه ساکت شو...

چرخید و پشتش را به لیو کرد...

شاه ویلیام: به اتا ت برو و تا زمانی که اجازه ندادم بیرون نمیای.

لیو در مانده سر به زیر انداخت و دمی به عقب برداشت...

منتظر جواب اطمینان بخشی از جانب پدرش بود اما... دریغ!

به ناچار عقب عقب رفت و از تالار به مقصد اتا ش خارج شد...

شاه ویلیام دستهایش را پشت کمرش گره داد و زمزمه کرد: پسر احمق من.

و ملکه روجینا با آرامش لبخند زد!...

سه روز بعد

لیو شمشیرش را در دست دور داد و به طرف سرباز مقابلش حمله برد...

با عربده هایش تند و تند ضربه به شمشیر حریفش وارد میکرد و سرباز تنها می

توانست از خود دفاع کند...

حدود دو روز در اتاقش حبس بود...

در واقع یک نوع استراحت به همراه افکاری آشفته...

روز دوم مادرش به ملاقاتش آمد...

ساعت ها صحبت کردند و ملکه روجینا در آغوش پسرش اشک های دلتنگی

اش را ریخت...

لیو از حضسور مادرش آرامش گرفت اما هنوز آسوده خاطر نبود... از بابت

رزالین!

نگران بود که چه حالی دارد؟... او را رها کرده اند یا در بند است؟... نمیدانست

چگونه به دیدارش برود ولی میدانست که نمیتواند راجع اش سخنی بگوید...

در نهایت شسساه و بلیام لیو را نزد خود خواند و گفت باید برای جبران کارهایش

دست به کار شود...

گفت که زیر نظر افرادی هست و اگر خطایی کند، ببخشی در کار نیست...

و لیو اطاعت کرد و به زندگی گذشته اش برگشته بود...

لگد محکمی به سینه ی سرباز کوبید که سرباز بر زمین افتاد...

لیو با دست عرق پیشانی اش را گرفت و نفسش را محکم بیرون داد...

دستش را به طرف سرباز دراز کرد و لبخند زد: مبارزه خوبی بود... ممنون.

سرباز با نفس نفس به چشموهای شاهزاده کشورش نگاه کرد و سر تکان داد...

با کمک لیو از روی زمین برخاست...

همین لحظه پسر جوانی که از نگهبانان بود دوان دوان خودش را به میدان

مبارزه رساند و فریاد زد: عجله کنید فرمانده دستور داده جمع بشیم.

لیو به او خیره شد...

چرا آنقدر هول زده بود!؟

یکی از سربازها به حرف آمد: چه خبر شده مگه؟

نگهبان: یکی از زندانی ها فرار کرده.

لیو اخم کرد...

سرباز دیگری جلو آمد: کی؟

نگهبان نفسی نفسی زنان گفت: اون... اون دختر مو رمز.

از تعجب صورتش باز شد... « دختر مو رمز » لیو با شنیدن کلمه

در یک لحظه ضربان لبش از ترس و نگرانی بالا رفت...

بی تامل شمشیر را روی زمین انداخت و به طرف نگهبان دوید...

یقه اش را گرفت و گفت: تو چی گفتی!؟

نگهبان به لکنت افتاد: آم... من... من...

لیو محکم تکانش داد و فریاد زد: حرف بزن!!... تو مطمئنی!؟!

نگهبان با ترس گفت: ب... بله شاهزاده.

لیو نگهبان را هل داد و به طرف زندان دوید...

با عجله مسیر طولانی را طی کرد...

وارد زیر زمین که شد نگهبانان دنبالش رفتند...

نگهبان: چی باعث شده که به اینجا بیاین شاهزاده؟

لیو با عجله گفت: اینجا چه خبر شده؟... کی فرار کرده؟

نگهبان این پا آن پا کرد: خب... خب شاهزاده، اون دختری که همراه شما بود...

لیو اجازه نداد ادامه دهد و با عصیانیت فریاد زد: منظورت چیه؟!... یعنی چی

که فرار کرده؟!... چطور رفته؟

رنگ از رخ نگهبان گریخت: ما... ما نفهمیدیم چی شسسد... فقط او مدیم غذا رو

بهش بدیم که با سلول خالی مواجه شدیم.

لیو از حرص و نگرانی حتی نمیتوانست حرفی بزند...

ل*بش را به دندان گرفت و کلافه دور خود چرخید...

حال باید چه میکرد؟!... یعنی رزالین کجا رفته بود؟!... چطور رفته بود؟

یعنی دیگر نمیتوانست او را ببیند؟!... اگر اتفاقی برایش بیافتد؟

ناگهان چیزی درونش فرو ریخت!... پدرش!... اگر افراد پدرش به دنبالش بروند

چه؟!...

نه!... نباید اجازه میداد... باید با پدرش صحبت میکرد...

سعی کرد نگرانی اش را پس بزند و با سرعت از زندان خارج شد...

وارد اتاق کار سلطنتی پدرش شد...

لیو: پدر..

شاه ویلیام نقشه را روی میزرها کرد و به عقب برگشت...

با دیدن لیو لبخند نرمی زد: اوه به موع اومدی پسر... باهات کار داشتیم.

لیو دمی به جلو برداشت: پدر مطلب مهمی هست که باید بهتون بگم.

شاه ویلیام: چی شده؟

لیو: شما خبر دارید که رزالین... فرار کرده؟

شاه ویلیام اخم کرد: رزالین!؟

لیو نگاهی را به پایین دوخت: اون... دختری که همراه من بود.

شسسساه ویل یام ابرو هایش را بالا داد: اوه رزالین!؟... که اینطور... گفتی فرار

کرده؟... چطور!؟

و در ادامه حرفش به طرف در راه افتاد و گفت: به افراد میگم برن دنبالش.

لیو فوراً گفت: نه پدر... لطفا!

شاه ویلیام نگاهی کرد: چی؟

لیو با تردید گفت: من... من ازتون خواهش میکنم که اجازه بدین خودم برم

دنبالش و پیداش کنم.

شاه ویلیام با صدای بلندی گفت: چی؟... تو میفهمی چی میگم!؟... این امکان

نداره!

لیو با اصرار گفت: پدر لطفا... من نمیخوام برای رزالین مشکلی پیش بیاد... من

جونم و... آینده م رو مدیون اون هستم... خواهش میکنم اجازه بدین برم دنبالش

و...

شاه ویلیام با تحکم گفت: بهت گفتم نه ممکن نیست، پس تکرار نکن!... بری

دنبالش؟!... و بعدش؟!... که برش گردونی و بشه ملکه ی آینده ی این کشور!؟

تیر خلاص زده شد!...

نفسی لیو بند آمد...

پدرش حرف دلش را زده بود...

لیو دل باخته بود و این دوری و بی خبریه غیر منتظرانه او را به شسدت ترسانده

بود...

صدایش بم و آرام شد...

لیو: بله!

شاه ویلیام با شدت نگاهش کرد...

لیو با سسسدای لرزانی گ فت: پدر من سسسلامتی چسسی مانم رو مدیون اون

هسسستم... حتی... حتی شساید دوام این سسلطنت رو مدیون اون هسسستیم... چرا

که...عشق اون...

شاه ویلیام با خشم م ششش را روی میز کوباند: ساکت شو!!...من این رو باور

ندارم امسسا...اگر تو فراموشش کنی من هم بیخیالش میشم!

لیو وا رفته نالید:پسدر..

شاه ویلیام:کافیه...من حرفم رو زدم...دیگه نمیخوام چیزی راجع بهش بشنوم.

لیو با درد چشمانش را بست و سر به زیر انداخت...

سنگینی زیادی روی شانه ها و لبش احساس میکرد...

به همین راحتی...رزالین غیبت زده بود و او اجازه ی گوش دادن به حرف دلش

و پیدا کردن اولین عشقش را نداشت!...

شاه ویلیام:اماده ی یه وظیفه سنگین هستی؟

با صدای پدرش به زمان حال برگشت...

نگاهش را به شاه ویلیام داد...

شاه ویلیام:یه عده از سربازان ک شور)...(به یکی از روستاهای مرزی حمله

کردند...من نمیتونم این بی انصافی رو تحمل کنم... باید جلوشسون رو

بگیریم...حتی شده توسط یک جنگ!

مقابل لیو ایستاد: من این وظیفه رو به تو می سپارم... خودت رو انبات کن.

لیو به چشمان پدرش خیره شد...

درست بود... باید جبران می کرد...

دلش را رام میکرد و این بهترین کار بود...

سرش را بالا داد و با اطمینان گفت: با کمال میل شاهنشاه.

سه سال بعد

مقابل در ورودی صر، افسار اسب را کشید و او را متوقف کرد...

پایین آمد و به طرف در ورودی رفت...

خسته بود... خیلی زیاد...

دلش آب گرم میخواست و خلاصی از این زره سنگین...

اما می دانست که بل از هر چیز باید به دیدن پدرش می رفت و گزارش می

داد!...

نگهبان حضورش را اطلاع داد و بعد وارد شد...

شاه ویلیام از پشت میز سلطنتی اش برخاست و با لبخند پر افتخاری به طرف

لیو رفت ...

شاه ویلیام: اوه پسر م... خوش اومدی.

لیو لبخند شلی زد و احترام گذاشت: ممنونم پدر.

شاه ویلیام: زمان برگشتت رو نمیدونستم چون حتما یه اسستقبال خوب از تو

میگردد... و حالا... چی شد؟

لیو آرام اما محکم گفت: همونطور که خواستید لشکرشون شکست خورده به

لمروشون برگشت.

شاه ویلیام با سر بلندی لبخند زد و سپس دستش را به شانه ی لیو زد: کارت

تحسین بر انگیزه... به خوبی از پیش بر اومدی... استراحت کن.

لیو در سکوت سر خم کرد و به صد خروج به پدرش پشت کرد که...

شاه ویلیام با لحنی پر معنا گفت: دیگه باید برای به دست گرفتن امور ک شور و

سلطنت آماده باشی.

لیو در جایش متوقف شد...

با چند لحظه مکث به آرامی به عقب برگشت و نگاه سردش را به پدرش هدیه

داد...

شاه ویلیام با لبخندی شیطنت آمیز ادامه داد: من منتظر ملکه ی آینده این کشور

هستم...انتخاب درستی داشته باش.

لیو نفس سنگینش را بیرون داد: من ترجیح میدم اوضاع همینطور بمونه و شما

در جایگاهتون بمونید...من هنوز آماده نیستم.

شاه ویلیام با تعجب سر بالا داد...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بل از هر حرفی، لیو با سرعت از اتاق خارج

شد...

تنش کوفته بود و سرش دردناک...

با اینکه همیشسه و هر لحظه همه چیز برایش تکرار می شسسد اما در این لحظه

اصلا توانایی فکر کردن نداشت...

به اتا ش رفت و خود را در آب گرمی که خدمتکار آماده کرده بود رها کرد...

نیاز داشت که چند ساعتی چشمهایش را روی همه چیز ببندد...

روزها با سرعت پشت هم میگذشتند و همه چیز در خفا بود...

هیچ حرفی گفته نمی شد...اتفاق مهمی هم نمی افتاد...

لیو در لاک خود فرو رفته بود و پدر مادرش از این بابت نگران!...

لیو شبیه آدم های افسرده شده بود...

به تنها چیزی که می رسید،وظایفی بود که پدرش به او میداد...

که همه از بیل جنگ و ستیز و مبارزه بودند...

با تمام توان و بی فکر می تاخت تا فکرش را آرام نگه دارد...

لیو هم این گونه خشم و دلتنگی اش را از بین می برد!...

که البته این به تکرار مداوم نیاز داشت!...

ملکه روجینا:لیو...پسر م...چرا غذا تو نمیخوری؟

با صدای مادرش به زمان حال بازگشت...

طبق روال،سه نفری دور میز مشغول غذا بودند اما در سکوت مطلق که مادرش

از بین برده بود...

لیو جوابی نداد...

ملکه روجینا با ناراحتی گفت:تو داری با خودت چی کار میکنی پسر م?...اصلا

حواست به خودت نیست...مشکل چیه؟

لیو نمی دانست در جواب مادرش چه بگوید...

اصلا از که میگفت؟!...میگفت دردم یک دختر مو رمز است!؟

شاه ویلیام جامش را برداشت و برای نجات فرزندش گفت: چیزی برای نگرانی

نیست...لیو بخاطر کارهایی که داره مشغوله اما همه چیز مرتبه.

لیو اخم آلود نگاه به بشقاب دوخت...

چه چیز مرتب بود؟!...هیچ چیز!

این یک دروغ بود...چون سه سال بود که هیچ چیز بر وفق مراد نبود!

شاه ویلیام نوشیدنی از فرو داد و گفت: برای یه مهمانی آماده باش.

لیو به پدرش نگاه کرد...

شاه ویلیام بی اهمیت گفت: راره تمامی شاهدخت های کشورهای همسایه به

اینجا بیان و تو...باید همسرت رو انتخاب کنی.

لیو اول متوجه نشد اما بعد ناگهان با صدای بلندی گفت: پدر!!

شساه ویلیام با آرامش گفت: چیه؟!...بهت گفته بود باید آماده باشی و انتخاب

کنی...که البته اگه از بین شساهدخت ها باشی عالیه...این اتحاد کشسورها رو

محکم تر میکنه.

صورت لیو از خشم به سرخی می زد...

بین نفس های کش دارش گ فت: من گف ته بودم که آماده نیسسستم و

همچنین...هیچکدوم از اون دخترها و این ازدواج رو نمیخوام.

شاه ویلیام گوشت را برش زد: و من هم گفتم و تش رسیده...و تو بسسسسساید به

خودت بیای.

لیو دیگر نمیتوانست آن فضا را تحمل کند...

با یک حرکت سریع از روی صندلی برخاست که صدای بلندی

روی زمین افتاد...

با دم های بلند از سالن خارج شد...

ملکه روجینا با آزردهی گفت: اینقدر بهش سسخت نگیر ویلیام...اون روحش

آروم نیست.

شسساه ویلیام در حالی که به مسسیری که لیو طی کرده بود نگاه میکرد، زیر ل*ب

زمزمه کرد: میدونم...من هم گفتم که هر تصمیمی داره زود تر عملی کنه.

با رسیدن به دریاچه فوراً اسب را متوقف کرد...

سساعاتی بود که برای این مقصسد دور از صسسر خارج شسسته بود تا کمی آرام

شود...

از اسب پایین پرید و به طرف دریاچه رفت...

همان دریاچه ی پس از کوه...

همانی که رزالین خود را درونش رها کرده بود و ر*ق*صیده بود...

روی تخته سنگی نشست...

خاطرات در جاده ی ذهنش به حرکت در آمده بودند...

یاد کلکل هایشان... حاضر جوابی های رزالین، لبخندی روی ل*بش نشانند...

با نا امیدی سنگ کوچکی از جلوی پایش برداشت و درون آب پرتاب کرد...

سه سال!...

باورش نمی شد که چگونه سه سال در بی خبری از رزالین گذشته بود!...

سه سال بود که او را ندیده بود...

سه سال بود که از او بی خبر بود...

رزالین با فرارش تمام نقشه های لیو را نقش بر آب کرد...

لیویی که تمام مدت دنبال فرصتی بود تا او را کنار خود نگه دارد...

اما رزالین... با فهمیدن حقیقت، خود را از دیده ها پنهان کرد...

و چه بد بود...سخت بود تحمل این درد...

نمیدانست چرا به اینجا آمده بود...

یعنی امیدی بود که او را ببیند؟

بعد از مدت ها دوری و دلتنگی...

تمام حس های ناخوشایند وجودش را احاطه کرده بودند...

بدتر از هر چیزی فکر کردن به خواسته ی پدرش بود!...

انتخاب ملکه ی آینده و ازدواجی اجباری...

و این یعنی فراموشیه رزالین که امکان پذیر نبود...

کلافه دستهایش را روی سر و صورتش کشید...

هرگز از یاد نمی برد تلاش هایش را برای یافتن رزالین...

اما این هم نمی شد...

چرا که زیر ذره بین پدری به جدیت شاه ویلیام،هیچ کاری ممکن نبود...

مخصوصا برای لیو که خطاهای بزرگ و زیادی کرده بود...

حق را به پدرش داده بود و تمام این سه سال کوشید تا جبران کند...

اما خب....دلش چه!؟

چه بر سرش می آمد!؟

آهی کشید و سر به زیر انداخت که...

صدای افتادن چیزی و بعد صدای خش خش را از پشت سرش شنید!...

به سرعت به عقب برگشت و با شمشیرش کارد گرفت!...

به راحتی می توانست سایه را از پشت درخت ببیند...

اخم پیشسسانی اش را خط انداخت... این دو هی کل ظریف، این نوع

لباس... چقدر برایش آشنا بود...

محافظه کارانه دمی به جلو برداشت...

لیو: کی اونجاست!؟

جوابی در مقابل لحن محکمش نگرفت...

تنها صدای نفس نفس زدن های آن شخص به گوش می رسید...

لیو صدایش را بالا برد: من میتونم ببینمت!... تو کی هستی؟

باز هم سکوت...

لیو از این سر پیچی عصبی شد...

دهان به تهدید باز کرد که...

آن سایه که انکار به دنبال فرصت بود، در یک چشم بهم زدن پششش را به لئو

کرد تا پا به فرار بگذارد که گیر کردن لباسش به شاخه درخت و فریاد لئو یکی

شد!...

لئو: همونجسسسا وایسسسسسسسا!!!..

از ترس و هیجان نفسش بند آمد...

مثل همیشه دست و پا چلفتی بود!...

با اینکه باهوش و زرنگ بود اما در کمال بدشسانسی در لحظات حساس گیر

می افتاد!...

لئو: برگرد..

چشمانش را روی هم گذاشت و فشرده... لعنتی!

اصلا چرا به اینجا آمد!؟

لئو محکم تر گفت: هی میشسنوی؟!... بهت گفتم برگرد... میخوام صسورت رو

ببینم.

با تاسف ل*بش را گزید...

و اعافکر می کرد چاره دیگری هم دارد!؟

نفسش را محکم بیرون داد و با سری به زیر افتاده به عقب برگشت ...

برای یک لحظه لیو از این دنیا فاصله گرفت! ...

این صورت گرد... موهای جمع شده ی رمز!

ناکهان شمشیر از دستش رها شد و با صدای بدی بر روی زمین افتاد...

دخترک ترسید و هول زده سرش را بالا برد...

چشمان بهت زده ی لیو، خیره ی صورتش بود...

و آیا لیو باید باور میکرد که هنوز زنده است؟!... که خدای بزرگ حالش را دیده

و به لب در مانده اش رحم کرده؟!!

آخر چگونه؟!... یعنی ت مام مدتی که در خود فرو رفتی بود، رزالین نزدیکش

بود؟!!

آری!... در سست اسست، چرا که رزالین گم شسده اش تمام مدت پشست سسرش

مخفی شده بود و به او خیره خیره نگاه میکرد...

او هم دلتنگ بود... در تمام این سسه سسال... و امروز هم مرور خاطرات کار

دستش داده بود...

بعد از لحظاتی طولانی، سسدای بهت زده ی لیو بود که هر دویشسان را به زمان

حال برگرداند...

لیو: رزالین؟!... رز!... خودتی؟!؟

رزالین نگاه گرفته اش را به لیو هدیه داد...

آخر او چه انتظاری داشت؟!؟

با غضب رو گرفت تا برود که لیو شتاب زده خودش را به او رساند و بازویش را

گرفت...

لیو: نه... نه رزالین... نرو!

رزالین با اخم او را پس زد: ولیم کن... من اینجا کاری ندارم.

لیو فوراً گفت: نه من تازه پیدات کردم... تو نباید بری

و متانر ادامه داد: اوه خدای من... باورم نمیشه!

هیجان زده و استرسی بود... از رفتارش هویدا بود..

رزالین اخم کرده گفت: نه اعلاحضسرت... من متاسسفم که خلوتتون رو بهم

زدم... من رو ببخشید... باید برم!

چرخید اما بازویش اسیر پنجه ی لیو شد...

لیو: لطفا رز... دوباره نه.

رزالین ناگهانی به طرفش برگشست و فریاد زد: چیه؟!...چی دوباره نه؟!...من

اشتباه اومدم، همین!

لیو صدایش محکم شدد: نه تو اشتباه نکردی...من اشتباه کردم که تو رو رها

کردم.

رز را تکان داد: من گمت کردم رزالین...میفهمی؟!...چرا...چرا فرار کردی؟

رزالین خشسس م ک این از ب غف چ ن بره زده در ک لویش غرید: تو چی

میخواستستی؟!...فرار نکنم؟!...تو به من دروغ گفتی!..خواستستی بمونم تا بدرت

سرم رو بزنه؟!...بخاطر اینکه به تو کمک کردم و تو فقط دروغ گفتی!

لیو بلند گفت: نه من اجازه نمی دادم!...هرگز این اتفاق نمی افتاد..اما تو هم

نباید منو تنها میذاشتی!

رزالین با لبی افسار گسیخته به لیو نگاه کرد...

او چه میگفت؟!...اصسلا لیو وای بود؟!...ممکن بود که این مرد خودخواه

چنین کلماتی را به زبان بیاورد؟!!

اشک چشمانش را نیش زد...

با تمسسخر سسررش را تکان داد: تو رو تنها گذاشستم؟!...فکر میکنم تو دیوونه

شدی!...تو تنها حسی که هیچوت پیدا نمیکنی،تنهاییه!

از لیو فاصله گرفت...

لیو در مانده گفت:تو نمیدونی چون کنار من نبودی که بینی چقدر دنبالت

کشتم.

رزالین غرید:دروغگو.

لیو با حسرت فریاد زد:این دروغ نیستن!!

دروغ نبود...چون لیو بی خبر از شاه ویلیام،سربازهایش را به جست و جوی او

می فرستاد...

اشسک رزالین روانه شسسد اما عسسبی گفت:هسسست...چون دلیلی برایش وجود

نداره...تو یه شسساهزاده ای و من یه معمولی!...به دختر جنگلی که هیچ وجه

تشابهی با تو نداره!

حرف هایش درد داشسست اما...برق عسسق،غم و دلتنگی را در چسسمان لیو

درخشاند...

و تش رسیده بود تا حرف های اصلی گفته شود...

بی رار دمی برداشت و با لحن آرام و گرمی گفت:تو درست میگی...ما از دو

دنیای متفاوتیم اما تو!... دختر جنگلی، برای من دلیل زندگی هستی!

لرزش شدیدی بدن رزالین را احاطه کرد...

لبش محکم کوبید و تنش داغ شد...

به حس شنوایی اش شک کرد!...

چطور ممکن بود؟!... حتما خواب میدید!... این بی شسک رویای شسیرین

بود!...

لیو نفس گرفت و ادامه داد: من... در سست و تی که رفتی فهمیدم رویای جدید

منی... به شخص مهم تو زندگی که باید برای همیشه کنارم باشه.

بغف رزالین بزرگ و بزرگ تر شد...

لبش اجازه ی فکر را به او نمیداد...

باور کند که رویای شیرینش به واقعیت تبدیل شده؟!!

ماتم زده زمزمه کرد: چطور... چطور ممکنه؟

و نگاهش را به زمین دوخت...

لیو سریع نزدیکی شد و بازوانش را در دست گرفت...

لیو: میدونم... میدونم که خیلی غیر منتظره بود اما من دنبال فرصتی بودم تا اینا

رو بهت بگم...دیگه نمیتونستم این راز رو،این عشق رو تو لبم نگاه دارم.

بی هوا سسسرش را بالا داد و نگاه خیسسش را به « عشسسق » رزالین با شسسنیدن کلمه

چشمان دل فریب لیو دوخت...

ل*ب زد:عشق؟

لیو هول زده لبخ ند زد:ب له،ب له عشسسق...این عشسسق بود که من رو ن جات

داد...عشق تو من رو به خودم آورد.

رزالین شسساپرکی را درون سسسینه اش حس می کرد که با خوشسحالی پیر پیر

میگرد...

ولی با این حال باد تند تر دید،این شاپر عشق را هراسان میگرد...

لیو که نگاه پر شک رزالین را دید با عجله آب دهانش را فرو داد...

لیو:رز من...تو هیچی نم یدونی...من با ید برات توضسیح بدم...حاضسری

بشنوی؟

رزالین تکانی به خودش داد...

خب...بعد از سه سال،خوب بود اگر حقیقت را میفهمید!...

هر چند که لب سرکش پای رفتش را بسته بود...

بی حرف دستی به صورتش کشید و به طرف تخته سنگ رفت...

رویش نشست و منتظر ماند...

خوشحالی در دل لایو شکوفه زد...

حسی میکرد نباید این فرصت را از دست بدهد و باید ششسانسش را امتحان

کند...

جلو رفت و آن سمت تخته سنگ، پشت به رزالین نشست...

حرف هایش سخت بودند و خب او... با نگاه کردن به رز توان گفتن نداشت...

نفس تازه کرد و بعد صدای آرامش طنین انداز شد...

لایو: میدونم که اگه این حرفا رو بهت بزنم، با خودت فکر میکنی من چقدر

پسست و عوضی ام اما تو... باید بدونی... دیگه نمیخوام با دروغ و بدی ادامه

بدم... مخصوصا حالا که تو رو پیدا کردم.

رزالین از صدات لحنش لبخند کمرنگی زد...

با نمک گفت: با اینکه بلا عوضی بودی اما گوش میدم!..

این بار لحن شیطان رزالین بود که باعث شد لایو با غم بخندد...

چند لحظه که گذشت...

لیو: من و تی خودم رو شسسی ناختم که فهم یدم تن ها فرزند پدرم، شسسیساره ویل یام

هسسستم... با کلی امت یاز به دن یا او مدم... مادرم مهر بان بود و پدرم مردی

جدی... اون صد دا شت از من یه شاهزاده شریف و عادل ب سازه... همی شه

تجربیاتش رو بهم میگفت... و تی که بچه بودم زیاد توجه نمیکردم، برام مهم

نبود اما...

مکت کرد... رزالین سرش را کج کرد...

لیو آه ک شید: اما و تی بزرگ تر شدم، با درک جایگاهم فهمیدم میتونم همه چیز

رو به دسسست بگیرم... و این هدف من شسسد... زمان گذسست و من تبدیل به یه

شاهزاده مغرور و خودرای شدم که حس ترس رو به مردم کشورش میداد... پدرم

من رو به نبرد های کوچک می سسپرد تا به همه چیز وارد بشسسم، این خوب بود

اما... کافی نبود!

چسسمهایش را با درد بسسست: نفهمیدم کی بدی وجودم رو گرفت... دسسست

در نمند طمع جلوی چشمم رو گرفت و من... برای سریع تر به دست آوردن

تخت پادشاهی پدرم... صده... گشتنش رو کردم!

در یک لحظه چشمان رزالین درشت شد و راست نشست!

لیو مشتش را روی پایش فشرد...

سخت بود... حتی گفتنش!...

خودش هم باورش نمی شد که به این کارش اعتراف کرده!...

رزالین برای یک لحظه از لیو ترسید!...

چرا که لیو را مردی جدی و یکه تاز می شناخت که هر کاری را میخواست، می

توانست انجام دهد...

و حالا هم حسش را درک میکرد... زیرا لیو، خوده درت بود!...

با صدای گرفته ی لیو به خود آمد...

لیو: چند باری امتحان کردم... اما نمیشد... هر بار یه اتفاقی افتاد و پدرم سلامت

موند... اما کوتا نیومدم... انقدر دیوانه شسیده بودم که به بهونه شسکار به جنگل

ببرمش... سربازهای مخصوصم به دستورم همه چی رو آماده کردن و...

لحنش کش دار شد: درست لحظه ای که شم شیر رو بیرون ک شیدم، همه چیز

بههم خورد!... یکهو راه زن ها بهمو حمله کردن اما پدرم هدفم رو فهمید.

بغضش را ورت داد: من فرار کردم... همه رو پشت سرم رها کردم و رفتم... بین

راه به یه غار رسسی یدم، چون فکر میکردم ممک نه دن بالم کن به اون غار پ ناه

بردم، غافل از این که چه چیزی در انتظارم...اون غار خیلی مرموز

بود...هیچکس توش نبود اما روی دیواراش کلی نوشته بود...

لیو ششسانه هایش را تکان داد:همه اشسسون راجع به خوبی و بدی و عدالت

بودن...اینکه هرکسی جواب کارهایش رو میگیره!

به دریاچه نگاه کرد:شساید اشسستباهم این بود که اونا رو زیر لب خوندم...با به

زبون آوردن اون کلمات نور سسبیز رنگی غار رو احاطه کرد...اونقدر روشسن و

زننده که چشمام رو زد!

لیو سکوت کرد...

و خب سخت نبود فهمیدن ادامه ی حرفش را...

رز سرش را تکان داد:اون یه ورد بوده...جادو.

لیو با صسدای بمی گفت:بله اون ورده طلسم بود...که میخواست من رو به

سزای اعمالم برسونه.

پوزخندی زد:و رسسونند...درد شسدید چشممام که آروم شسسد از غار بیرون

اومدم...فکر میکردم چیز خاصی نیست،تو راه برگشت نقشه دیگه ای کشیدم

تا پدرم نظرش راجع بهم عوض نشه و بازم بهم اعتماد کنه.

مکث کرد: اما با برگشتنم به صر فهمیدم سربازای پدرم منتظرم هستن!... پدرم

با خشسس خواهان مجازاتم بود اما من بازم فرار کردم... بین فرار من خیلی ها

جونشون رو از دست دادن، به خاطر من.

با ناراحتی و کلافگی ادامه داد: من تبدیل به یه اسلحه ک شده شده بودم... اون

هم با یه نگاه!

ل* بشی را گزید و سکوت کرد...

رزالین ناراحت از سرگذشت لیو سرش را به زیر انداخت...

حقیقت همین بود...

لیو به بدترین نحو مجازات شده بود...

اما حالا بیشتر شبیه انسان های پشیمان و غمزده بود...

لیو بعد از به دست آوردن اعتماد به نفسش، از روی تخته سسنگ برخاست و

چرخید...

مقابل رزالین غرق در دنیای فکرها ایستاد...

این دختر در همه حالت جذاب بود...

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و جلوی پای رزالین، روی یک زانو نشست...

لیو: میدونی... من برای نجات جونم فرار کردم اما به یه روباه کوچولو برخورددم.

تلخ لبخند زد: تو از اینجا رو خوب میدونی اما نمیدونی که من چطور اسسیر

عشق شدم...

سردرگم ادامه داد: در واقع خودمم نمیدونم چرا اما...

به رزالین نگاه کرد...

سکوت ناکهانی اش باعث شد رزالین هم نگاه شکلاتی رنگش را به او تقدیم

کند...

لیو خیره به صسورت دلنشسینش ل*ب زد: نمیخوام فکر کنم.. نه به بلش نه به

بعدهش فقط... پدرم از من خواسته همسرم رو انتخاب کنم و من... میخوام که

تو ملکه ام باشی!

برای لحظاتی نفس رزالین بند آمد...

چه می شنید؟... هزیان!؟

ناگهان عصبی از جایش برخاست...

اصلا او هنوز حرف هایش را هضم نکرده بود... آن و ت او چه میگفت!؟

از لیو دور شد...

صورتش را مجاله کرد و گفت: حالا دیگه مطمئن شدم که عقلت رو از دست

دادی!... می ف ه می چی می گی؟... من از فاصسس له ها می گم و تو از

چی؟!... اصلا... اصلا چرا حقیقت رو نگفتی؟!... چرا از اول و ایت رو نگفتی

تا من کودن فرض نشم!؟

لیو از روی زانو بلند شسسد و گفت: چون ترسسییده بودم!... تو فکر میکردی من یه

دزدم... اگه راستش رو میگفتم توهم وحشت زده می شدی و دیگه باهام همراه

نمیشدی... پس ترجیح دادم اونطور که میخوای منو بشناسی.

رزالین پر بغف غرید: خودخواه... از آدم های دروغگو متنفرم... من آدم

ترسوئی نیستم... من بخاطر اینکه جونمو نجات دادی کمکت کردم ولی تو...

با ناراحتی سکوت کرد...

لیو از لحن جدی رز نگران شد...

همه چیز در آستانه خراب شدن بود...

اما نه... باید کاری میکرد...

دهان باز کرد تا دلیلی بیاورد که رزالین دستش را به علامت سکوت بالا آورد...

رزالین: تو با خودت چی فکر کردی؟!... اصلا چرا باید حرفاتو باور کنم؟

لیو در جایش خشک شد...

نگاهش به حرکات رزالین مات ماند...

رزالین پوزخندی زد و به طرف دیواری که دور تا دور لعه ی پشسست سسسرش

کشیده شده بود رفت...

تکیه داد و گفت: چرا فکر کردی با این همه بدی تو رو می پذیرم؟... چچور

میشه بهت اعتماد کرد؟!... هاه!؟

لب لیو لرزید...

احساس میکرد ممکن است برای بار دوم رزالین را از دست بدهد...

حرفای رز حس خوبی را به او نمیداد...

وجودش را غم گرفت...

درمانده گفت: همه یه جاهایی اشتباه میکنن... بخشش برای این لحظه هاست.

رز ابرو بالا انداخت: اوه در سسته... اما من هم گفتم که از دروغ و آدم های

دروغگو متنفرم و نمیتونم تحملشون کنم!..

سکوت سنگینی حکم فرما شد!...

لیو جوابش را گرفت...

بنظر می آمد که دیگر روحی در کالبد ندارد!...

نفسش سنگین شده بود و خود را بازنده می دید...

چقدر از حرف هایش، کارهایش، اصلا از وجودش پشیمان بود!...

چیز بزرگ و سفتی در گلوی او متولد شد!...

لعنت!... لعنت به پنهان کاری اش... لعنت به جایگاهش!... لعنت به همه

چیز!

رزالین که سکوت لئو را طولانی حس کرد، سرش را بالا داد...

با دیدن صورت گرفته و برق اشک در چشمان لئو، وجودش لرزید!...

رزالینی که از سسیر دلتنگی تمام این سسسه سسال را در خفا به اینجا می آمد تا

خاطراتش با عشق دست نیافتنی اش را مرور کند...

و حال که او را دیده بود جز شیطنت صد دیگری نداشت!...

اما انکار تند رفته بود!...

در کنار این افکار پریشسانش، لبخند کمرنگ اما دلنشسینی گوشسسه ی لبش جا

خوش کرد!...

از عمق و ابراز احساسات لئو لذت می برد...

چرا که شنیدن این حرف ها از مرد مو بور و تخیسی که شناخته بود بعید بود!...

چقدر دلش برای مرد مغرورش تنگ شده بود...

اصلا دوری دگر محال بود...

آخر مگر دیوانه بود که برای دومین بار شاهزاده اش را از دست بدهد...؟!

ناکهان با صدای پر حرص و بغف لیو به خودش آمد...

لیو: میخ ندی؟!... از دیدن ضسسعف و ناتوانی من لذت می بری؟!... این که در

برابرت کم میارم خوشحالی آر هههه!?

رزالین از صسسدای نسسسبتا بلند لیو در خود جمع شسسد و ابروهایش را بالا داد و

متعجب نگاهش کرد...

چند لحظه بعد که آرام شد، گفت: نه فقط... جوابت رو دادم.

لیو: جواب؟

رز بی خیال شانه بالا انداخت: بله... تنبیهت!

نگاه لیو رنگ شک به خود گرفت...

فکرهایی در سرش چرخ میخوردند...

امیدوار بود اشتباه نکرده باشد!...

لیو: منظورت چیه؟

و رزالین در جواب تنها لبخند زد... گرم و نرم...

لیو همه چیز را گرفت!...

که تا این لحظه اسیر شیطنت های رز بوده...

ناکهان جره ای در ذهنش زده شد...

که اینطور!... و خب... اگر رز هم تنبیه شود چه!؟

در چشم بهم زدنی اخم و حشتناکی بین ابروانش نشانده...

ل*ب هایش را بهم فشرد و فکش را منقبف کرد!...

رزالین با دیدن حالت لیو، چشمانش درشت شد...

بل از اینکه حرفی گفته شود، لیو به طرفش هجوم آورد!...

رزالین جیع کوتاهی زد و با دست دهانش را گرفت!...

به محف نزدیک شدن لیو چشمانش را محکم بست که همزمان کوبش دست

های لیو را در دو طرف سرش بر روی دیوار شنید...

لحظات نفس گیری برای رزالین طی شدند...

زمان برد تا پلک برهم بزند...

چشم که باز کرد، صورت لیو را با فاصله خیلی کم مقابل خودش دید...

لبش باز یگوش شد...

چقدر نگاه کردن به چشمان روشن و براق لیو برایش لذت بخش بود...

دلش میخواست از شدت خوشحالی جیغ بزند و بلند بخندد...

اما نمی شد... چرا که در وضعیت عجیبی رار داشت!...

پر شرم از حالتشان ل*ب گزید و نگاهش را به سینه ی لیو دوخت...

اما این کار باعث نشسد که از صسدای بم لیو و حرف های معنادارش در امان

بماند...

لیو: تو هنوزم منو آزار میدی؟

ابرو بالا انداخت و ادا مه داد: نمیدونی که میتونم هر کاری باهات بکنم تا

اونجوری که میخوام تنبیه بشی!؟

تیز جلو آمد: هاه!؟

از حرکت سریعش، رزالین خودش را بیشتر به دیوار چسباند...

چقدر در تنگنا رار دادن رزالین به لیو لذت می داد!...

با لبخند نامحسوس و سوسسی خیره ی گونه های صسورتی رنگش بود که رز تخی

نگاهش کرد و گفت: تو... میخوای منو بترسسونی؟!... باید بهت بگم که موفق

نمیشی!

لیو نزدیک تر شد... تپش لب ها تند تر شد...

لیو: وا عا!؟

رز توان جواب دادن را در خود ندید...

چرا که گرمای تن لیو و نگاه سنگینش او را از خود بی خود کرده بود...

بی تابی ریشه اش را سوزانده بود...

لیو از چشسس مان دلر بای رو باهش دل ک ند و این بار به ل*ب هایش ن گاه

دوخت...

لیو: دفعه ی پیش تو منو گیر انداختی... ولی این بار نوبت منه!

رزالین متعجب سرش را بالا داد تا با دیدن صورت لیو معنای حرفش را بفهمد

اما...

دگر دیر شده بود...! چرا که ل*ب های گرم لیو بر روی ل*ب هایش جا خوش

کردند!

وجودش آتش گرفت...

شانه هایش را بالا داد و طره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد...

نه از ناراحتی... بلکه از دلتنگی... فقط دلتنگی...

لیو کمرش را گرفت و نزدیک تر شد...

همه چیز به دست فراموشی سپرده شد...

رزالین با همه ی احساسش دستهایش را بالا برد و دور گردن لیو حلقه کرد...

سرها کج شدند و ل*ب*ها روی هم ر*ق*صیدند...

هر دو با ب*و*سه ای لذت بخش، عشقش و احساسشان را بهم نشان دادند...

نفسی که کم آوردند، از هم جدا شدند...

لیو با لبی بی راز صورت رزالین را بین دستهایش گرفت...

با نفس نفس گفت: دیگه هرگز... نرو... یعنی نمیذارم که بری... هیچوقت اجازه

نمیدم!

رزالین نفس بلندی گرفت و حرارت گفت: نمیرم... من هرگز نمیرم.

لیو بهم شده گفت: دوستت دارم.

رز فوراً جواب داد: دوستت دارم.

و دوباره ل*ب*هایشان هم پیمان شدند...

لیو زبانش را روی ل*ب رز کشید و عقب رفت...

آرام اما شیطان گفت: باید بریم... چون خیلی کارها داریم!

رزالین بی صدا خندید و با گرفته شدن دستش تو سینه لیو، با خوشحالی با او

همراه شد...

وارد صر که شدند، رزالین با کنجکاوی اطراف را نگاه میکرد و لیو م صمم به

راهش ادامه میداد...

به در تالار که رسیدند، نگهبان حضورشان را اعلام کرد...

شاه و بلیام که آماده و آگاه بر این دیدار بود، اجازه ی ورود داد...

با هر دمی که برمیداشتند ترس و استرس رزالین بیشتر می شد...

داشتن شاهزاده این دردسرها را هم داشت دیگر!..

ولی صد پا پس کشیدن را هم نداشت...

آنقدر غرق اف کارش بود که و تی به خودش آمد که مقابل ششسناه ویل یام و

همسرش ایستاده بودند!...

نگاه خیره آن دو او را خجالت داد...

بی حرف سر به زیر انداخت ...

چند لحظه که گذشت اولین نفری که به حرف آمد، لیو بود...

لیو: پدر، مادر... من اینجام و یه شخص خاص رو در کنارم دارم..

دستش را به طرف رز گرفت و گفت: همسر انتخابیه من، رزالین..

سر رز بیشتر خم شد و ملکه رو جینا به نرمی لبخند زد...

صدای محکم شاه در فضا طنین انداخت ...

شسياه و یليام: که اينطور... پس تو کسسي هسسستي که جون پسسسر من رو نجات

داد، درسته!؟

رزالین از نگرانی نمی دانست چه بگوید...

بین کلمات دست و پا میزد که دستی که هنوز توسط لیو اسیر بود، فشرده شد...

شاه و یليام منتظر سرش را اندکی کج کرد...

رزالین با لزش سسرش را بالا داد و به سسختی گفت: آم... خب اينطور... بنظر

میاد شاهنشاه.

شاه و یليام نزد خود ابرو بالا برد...

این دختر فروتن بود؟!... اگر چنین است که این یک پوئن مثبت بود!

شاه از روی تخت سلطنتی اش برخاست و به آن دو نزدیک شد...

مقابلشان ایستاد و دستهایش را از پشت گره داد...

شاه ویلیام: پس... انتخاب پسر من یک دختر از جامعه اس که از ضا فراری هم

بوده!... دختری که با آگاهی بر رفتار و کردار پسر من، هنوز کنارش.

رز سر به زیر ل*ب گزید و نگاه لیو رنگ نگرانی گرفت...

درک حرف های پدرش کمی سخت بود...

بل از اینکه چیزی بگوید، شاه ویلیام در کمال تعجب لبخند زد!..

شسسسه ویل یام: و م بدون ید من چی فکر میکنم؟!... این که تو، رزالین... تو بهترین

شریک برای پ سر من هستی... لایق ترین فرد برای ملکه شدن و همراهی شاه

آینده ی کشورمون!

چهره ی لیو و رزالین غرق از تعجب شد!...

هر دو خیلی ناگهانی به شاه ویلیام نگاه کردند که صدای خنده ی ملکه روجینا

در فضا طنین انداز شد...

آسودگی و آرامش در دلشان دریا شد...

رزالین با چشمانی براق به لیو نگاه کرد که ردیف دندان های سفید لیو را دید...

و این یعنی هموار شدن تمام راه های زندگی!...

در سالن بزرگ صر همه ای بر پا بود...

مهمان ها دسته دسته در گوشه کنارها مشغول صحبت درباره ی پادشاه و ملکه

ی آینده بودند...

چرا که همگی به مناسبت برگزاری جشن ازدواج لیو و رزالین دعوت ششده

بودند...

کوچک و بزرگ با شوق فراوان منتظر دیدن نگین های مجلس بودند...

لیو بی صبرانه در انتظار عروس زیبایش ایستاده بود...

شاه ویلیام و همسرش هم در جایگاه مخصوصشان نشسته و با لبخند نظاره گر

این خوشحالی بودند...

مل که روجی نا با لحن گرمی گ فت: میبینی ویل یام؟!... آرامشسی که م حال

میدونستی خودش رو بهمون نشون داده.

شسياه ویلیام به لبخند ملیح ملکه نگر یسست و با لبخند آرامی سسرش را تکان

داد: بله... درسته.

با صسسدای موسسسیقی افتخار انگیزی،هممه ها خوابید و نگاه ها به طرف در

ورودی کشیده شد...

در باز شد و رزالین آراسته به لباس بلند سفیدش داخل شد...

صورتش زیر تور سفیدی پوشیده شده بود...

با هر دمی که برمیداشت،نگاه های مسخ شده به دنبالش کشیده میشدند...

لیو بی رار در جایش جا به جا شد...

ضربان تند و محکم لبش او را بی تاب تر از بل میکرد...

با نزدیک تر شد رزالین،دستش را به طرفش گرفت...

رزالین با لبخند عمیقی به او نگاه کرد و دست در دستش رار داد...

هر دو در جایگاه زانو زدند و کشیش شروع به خواندن کرد...

کشیش گفت و آن دو با همه ی وجود بول کردند که در سختی و آسانی در کنار

هم بمانند تا ابد به یکدیگر عشق بورزند...

شاه ویلیام و ملکه روجینا با لبخند شاهد این پیمان شدند...

مقابل هم که رار گرفتند،لیو با عشق دست جلو برد و تور را کنار زد...

هاله ای شرم و خو شحالی باعث شده بود لب های رزالین به صورتیه خوش

رنگی در بیابند...

حلقه ها را آوردند و لیو آن را در انگشت رز فرو برد...

رز با همه وجود سعی کرد خونسرد باشد...

برای او این همه مورد توجه و در دید راز گرفتن سخت بود...

نفسی را بیرون داد و حلقه را تقدیم انگشت لیو کرد...

لیو لبخند زد و دست های ضریف رز را میان دست های درتمندش گرفت...

چند لحظه نگذشت که صدای دست مهمان ها فضای سالن را پر کرد...

رز و لیو با شادی خندیدن...

با بلند شدن شاه ویلیام متوجه شدند که باید کنار بروند...

شاه ویلیام با ا تدار شنش را کنار زد و رو به مهمان ها ایستاد...

شاه ویلیام: مردم من، از شما برای حضورتون ممنونم... ما امروز جمع شدیم تا

پیوند شسساهزاده لیو و رزالین عزیز رو جشن بگیریم... و اما در کنار این اتفاق

خوب، من صد دارم جانشینم رو به مردم معرفی کنم.

شاه ویلیام نگاهی را روی مهمان ها چرخاند: شماها میدونید که من همی شه

برای آرامش مردم کشسور تلاش کردم... که در راه باشی ید، مورد ظلم راز

نگیرید...تلاش کردم که بیگانگان به لمرمون تعرض نکنند اما همه میدوند

که من همیشه نیستم...به همین خاطر...

دسستش را به طرف لیو گرفت: صسد دارم تنها فرزندم، لیو رو خیلی رسیسمی به

عنوان ولیعهد انتخاب کنم...امید هست برای موفقیتش.

با سسکوت شسساه، لیو از رز فاصسله گرفت و با دم های محکم به طرف پدرش

رفت...

کنارش ایستاد و شاه ویلیام برگشت و از باشتک مخملی که در دستان بانویی

بود، تاج را برداشت...

لیو مقابل پدرش زانو زد و شاه ویلیام با جدیت تاج رو بر سر لیو رار داد...

لیو به آرامی برخاست و مورد تشویق مهمان ها رار گرفت...

چند لحظه سکوت طنین انداخت...

لیو نفس گرفت و نگاه منتظر مهمان ها را از نظر گذراند و سسیس با صسدای

محکمش همه را به شنیدن دعوت کرد...

لیو: من میخوام تو این لحظه از فرصتی که به من داده میشه در دانی کنم...من

میدونم که با اشتباهات بزرگی داشتم و خیلی ها از آینده ی این کشور ترسیدند

اما میخوام بهتون این اطمینان رو بدم که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد... چرا

که من با محبتی از جنس عشق به زندگی عادی برگشتم، به دور از بدی...

لیو با امیدواری لبخند کوچکی زد: من با همه وجود اعتماد شما رو خریدارم و

از شما میخوام برای پیشرفت این کشور به من کمک کنید...

بلندتر ادامه داد: به امید سر بلندی!!

صدای دست گوشی ها را خراش میداد...

همگی میخندیدند... از تواضع شاه آینده شان خوشحال بودند...

شاه ویلیام راضی و سرخوش بود و ملکه روجینا تلاش میکرد اشک هایش را

مهار کند...

رزالین از ته دل لبخند میزد و با افتخار شاهزاده اش را تشویق میکرد...

لیو با اطمینان سر تکان داد و سر چرخاند و اولین نفر به همسرش نگاه کرد...

رزالین که نگاه لیو را روی خود دید بدون کنترل شسیطنت ذاتی اش، چشمسیمی

حواله کرد...

و لیو سرخوش از بازگرداندن زندگی اصلی و داشتن عشقی از ته دل خندید...

لیو: رز عجله کن.

رزالین با صسسدایی که سسسی داشتست پایین نگهش دارد گفت: هی تو دیوونه

شدی... من حتی نمیتونم جلوی پام رو ببینم!

لیو دست رزالین را گرفت و با لحن شیطانی گفت: غر نزن ملکه ی من... فقط

دنبالم بیا.

رزالین از شیطنت او ریز خندید و با دست دامن لباسش را بالا برد و پله های

پیچ در پیچ که در غرق در تاریکی بودند را طی کرد...

در همان حال گفت: من نمیتونم بفهمم که چرا باید سسسه نیمه شسب بریم روی

بوم صر؟

لیو با نگاهی به جلویش گفت: چون تو این ساعت دیدنیه.

رزالین پوفی کشید و بی حرف پله ها رد کرد...

با رسیدن به در چوبی کهنه ای، لیو آن را باز کرد...

با دم گذاشتن در فضای باز پشت بام، رزالین نفس عمیقی گرفت و با شعف

اطرافش را نگاه کرد...

رز: واوو... چقدر شنگه.

لیو: بالاتر رو نگاه کن تا شنگی بیشتر بشه.

رزالین سرش بالا داد که با دیدن آسمان ستاره باران، چشمانش گرد شد...

نفس بریده گفت: خدای من...

دمی برداشت: اینجا معرکه اس.

لیو سسنگ ریزه ی زیر پایش را پرتاب کرد و گفت: اینجا جایبه که و تی دلم

تنهایی و کمی فکر میخواد میام.

رزالین با سر به هوایی گفت: همیشه اینقدر پر نوره؟

لیو عمیق نگاهش کرد: بیشتر اوات..

رز: اوووم.

نسیم شبانه ای که وزید، باعث شد رزالین پلک ببندد...

لیو مسخ رص ماهی بود که کنارش ایستاده بود...

از شروع زندگی جدیدشان زیاد نگذشته بود و همه چیز تازگی داشت...

رز: میتونم یه سوال بپرسم؟

لیو: البته.

رز: پدرت... تو رو بخشیده؟

لیو سرش را پایین داد...

یکم غیر منتظره بود اما تا حدودی جواب را میدانست...

رز: همیشه بهش جواب داد!؟

چند لحظه سکوت و بعد...

لیو: از رفتارش، از اینکه منو ولیعهد انتخاب کرد... میسسه فهمید که بهم اعتماد

کرده.

رز لبخند زد: پس خوبه.

لیو نیز لبخند زد و سسپس نمایشی دسستهایش را باز کرد و خمیازه کشسان

گفت: آوو خدا، چقدر خستم.

رزالین نگاهش کرد که لیو در همان حالت چرخید و پشست رزالین رار گرفت

و بل از اینکه رز چیزی بگوید، لیو دسستهایش را پایین آورد و او را در آغوش

گرفت...

رزالین ریز و بی صدا خندید...

لیو او را به خود فشرد: حالا بهتر شد.

رز سرش را به شانه ی لیو تکیه داد...

لیو: نظرت چیه که به رابرت بگیم بیاد با ما زندگی کنه؟

رزا بچگانه شسسانه بالا انداخت: میتونیم بگیم... ولی میدونم که نمیداد... اون از

زندگی خاصی جدا نمیشه.

لیو خندید و گفت: خب و خودت... از زندگی جدیدت راضی هستی؟... دلت

برای جنگل تنگ نشده دختر جنگلی؟

رزا شیرین خندید: حقیقتش بله تنگ شده... برای شکار و گردش و شیطنت هام

اما...

سرش را کج کرد: این جدا شدن هه به زندگی با تو می ارزه!

لیو سرخوش از پاسخش، سرش را میان گردن رزالین برد و عمیق بوید...

لیو: اووووم اشسکال نداره... من نمیدارم دل تنگ بشسی... همه چیز رو برات

هیجان انگیز میکنم.

رزالین با لبخند دندان نمایی دسستانش را روی دسستان لیو نهاد و گفت: مثلاً

چطوری؟

لیو گونه اش را ب* و *سید: مثلاً برای شروع فردا میریم جنگل سوار کاری!

رزالین به هقه خندید و دستهایش را بالا برد و جیغ زد: اینسسسسسسسه!!!



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir

و صدای خنده لیو زیر گوشش، چقدر لذت بخش بود!!!...

شاید لیو را عشق نجات داد...

اما راه همیشه هموار نیست...

یادمان باشد که طمع و خودخواهی، راهیست به جاده تباهی!!!...

پایان.